

نام رمان: ماریتا

نویسنده: ساناز زینعلی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



در را بسته نبسته از خانه بیرون زد و به کوچه تنگ، تاریک و  
باری ک محله های همیشه پر سر و صدای مولوی هجوم برد.  
بی نفس سمت شاسی بلند مشکی اش می دوید. حتی برنمیگشت به پشت سرش نگاه کند.  
انگار می ترسید بلند شود و دنبالش بیای د.  
کف دستش را روی شیشه ی سمت راننده گذاشت و دست به جیبش  
برد و وقتی سوئیچ را لمس نکرد، آه از نهادش بلند شد .  
صدای  
حرف زدن دو مرد، باعث پریدنش و پناه گرفتن پشت ماشین شد.  
نفشش را در سینه حبس کرد تا دو مرد که صدای لخ لخ کفششان  
شبه پاکشیدن تیمور بود، دور شد. بعد آهسته از پشت ماشین بیرون آمد و دزدکی سرکی به  
سر کوچه ی منتهی به کوچه مرغی  
کشید. هنوز دستش روی ماشینی بود که سایه ای از پشت دید.  
ترسید اما مثل همیشه وحشت را ته قلبش، همان سیاه چاله ای که  
تیمور را در آن دفن کرده بود، دفن کرد. خوب که نگاه کرد، چیزی ندید.  
مسیر آمده را برگشت. جلوی در نیمه باز خانه مکث کرد.  
سروته  
کوچه را با نگاهی، هم آورد و در را هل داد. آهسته و پاورچین  
وارد شد. از تک پله ی پشت در پایین آمد. نگاهش به روبرو بود؛  
به تک اتاق روشن روبرو. بی آن که زیر پایش را نگاه کند، جلو  
می رفت. همه ی حواسش را داده بود به پنجره ی رنگ و رو

رفته ی اتاق تا اگر بلند شد، فرصت کافی برای فرار داشته باشد.

این بار اگر به دست تیمور می افتاد، حسابش با کرام الکاتبین بود اما تیمور که...

لبش را گزی د. چطور توانسته بود؟ چطور این قدر بی رحم شد؟! صدای پرت شدن دسته کلید، سرش را پایین آورد. سوئیچ زی ر پایش افتاده بود. تا برش داشت، بی لحظه ی توقف و تعلل، دوباره به کوچه پناه برد و قبل از رس یدن به ماشین، ریموتش را فشر د. فقط چند ثانیه لازم بود تا در را باز کند و سوئیچ را بچرخاند و از آن کوچه ی تنگ بیرون برود... برای همیشه ه.

دستش را از روی سوئیچ برداشت و همین که خواست فرمان را بچرخاند، در سمت دیگر باز شد و پسری جوان بی توجه به چشمان وق زده و قلبی که دیوانه وار می کوبید، روی صندلی

کناری نشست. «دلتواز» با همه ی وجودش چشم شده بود و پسرک را می پ ایی د و همزمان آهسته خم می شد سمت فرمان ماشین تا دست چپش به زیر صندلی برسد. پسر که متوجه رفتار

غیرعا دیدلتواز شد، نوک چاقو را زیر گلوی او گذاشت و زمزم ه کرد: -به نفعته بی سر و صدا و حماقت اضاف ی، صاف بشینی و به حرفم گوش کنی. چون من هیچ کاری باهات ندارم فقط میخوام صحبت کنم. دلتواز بزاق دهانش را به سختی فرو برد و همین که خواست به خواسته ی پسر صاف بنشیند، نوک انگشتش، شوکر را احساس

کرد. بدون جلب توجه شوکر را در مشتش گرفت و دستش را

همان طور کنار صندلی نگه داشت اما خودش صاف نشست و زل

زد به چشم‌های یاغی مرد جوان. حالا شده بود همان دلنواز همیشگی؛ مغرور و نترس و بی‌باک.

-چی می‌خواهی؟ زرتو بزن و گمشو پایین.

پسرک چاقو را غلاف کرد و با نیشخند، ری‌ز خندید.

-اگه بدونی من دیدم تو اون خونه چه غلطی کردی دیگه اینقدر

گستاخانه صحبت نمی‌کنی؟

ته قلب دلنواز حفره‌ای از ترس ایجا شد اما خود را نباخت و گفت:

-معلومه ساقی این محله آدم حساییه که هنوز جنس خوب به ارازل‌های معتادش میده. این

حجم از توهم فقط از جنس خوب برمیاد.

پسر بلند و بی‌قید خندید:

-خوبه! هم قماش‌های خودتو می‌شناسی.

-من بچه‌ی کف این خیابونم. چاه مستراحتو که باز می‌کنی یه کلمه میگی می‌فهمم چقدره

زاغارتی. پس گمشو بیرون تا مثل آشغال پرتت نکردم پ‌ایین.

پسر با خونسردی کم‌ی‌چرخید سمت او:

-بین بچه‌ی کف این خیابون! من دیدم تو آدم کشتی... دیدم که

باباتو کشتی... تیمور خان کفترباز دلال کوچه مرغی الان تو اتاقش

افتاده و داره نفس های آخرشو می کشه. پس دهان گشادتو می بن د ی  
و به حرف من گوش می دی.

دلنواز ذره ای پا پس نکشید. مادامی که دست چپش را نرم نرم با لا می آورد، غرید:  
-خوبه که دیدی. پس م ی دونی آدم کشتن برام کاری نداره. تا جنازه  
ی تو رو هم کف این کوچه ننداختم، گمشو از ماشینم پیاده شو.  
صدای خنده ی بلند پسر قهقهه وار در ماشین پیچید و دلنواز شوکر  
را سمت صورت او برد اما همین که خواست دکمه اش با بفشارد،  
پسر با یک دست شوکر و با دست دیگر، مچش را گرفت و فشر د.  
آخ و ناله ی دلنواز، علیرغم خواسته اش، در آمد و وقتی م چ دردناکش مغلوب شد و  
انگشتانش از دور شوکر باز شد، از دست  
دیگرش کمک گرفت و گلوی پسر را فشرد. پسر تقلایی کرد و  
خودش را از دست دلنواز نجات داد و سپس با گرفتن شوکر سمت  
او، گفت:

-بین ماریت ای وحشی! من سر جنگ با تو ندارم. ناخواسته یه لطفی  
در حقم کر دی، اومدم جبران کنم.  
چشمان دلنواز از تعجب و تفکر جمع شد.

-کاری که من می خواستم انجام بدم، تو انجام دادی. کشتن تیمور وظیفه ی من بود اما  
زحمتش موند برای تو. حالا اومدم برات جبران کنم. بگو چی می خوای ازم؟

دلنواز شوکر را از کف دست پسر برداشت و حینی که سعی می کر د تعجب روی لحنش تاث  
یر نگذارد گفت:

-چه موقعی ت خوبی. من ازت می خوام به ازای لطفی که در حقت کردم، بیای و با من ازدواج کنی تا طلسم بدبختی های من بشکنه و دیگه دیو آدم کش نباشم. پسرک پوزخند زد:

-حله. ازدواج می کنیم و خلاص.  
-گمشو پایین.

پسر صورتش را نز دیک دلنواز برد  
که از زیر شال مشکی اش بیرون مانده بود، نز دیک کرد.  
حرف

که می زد، نفس هایش احساس دلنواز را به بازی گرفت و نفس هایش را برای لحظه ای بایکوت کرد.

-من بلام امثال تو رو تو یک ثانیه به دست بیارم، اگر اینجام فقط  
برای تشکر و قدردانی از زحمتته. بهتره دست دوستی ب دی و جسارتت رو کنار بذاری و گرنه  
ممکنه دهانم باز بشه و چیزی رو  
بگم که دیدم.

-به درک! هر چی می خوای بگی و به هر کی می خوای بگی بگو.  
پسر دستگیره را گرفت اما در را باز نکرد.

-خوشحال میشم بازم بینمت ماریتا. من سیروانم... مثل تو بچه می  
کف این خیابون. البته تو می چند سالیه از اینجا رفتی و من می چند  
سالیه اینجا اومدم. پس حق داری منو نشناسی اما من خوب می شناسمت.



-من ماریتا نیستم. برو رد کارت و ماریتا رو پیدا کن تا ازش باج بگیری.

پسر پیاده شد و در را با دستش نگه داشت:

-تو ماریتای ی. همون قدر وحشی و جسور و بی باک. همونی که تا زنده بود، هیچ نری رو نپذیرفت. من خوب می شناسمت خانم دلنواز، دختر تیمور. در را بسته و پیش از دلنواز از کوچه بیرون رفت. دلنواز ماند و شوک آشنایی نامیمون با پسری که او را بیشتر ر از خودش می شناخت.

ایستاد. به پنجره ی روشن اتاق فروغ نگاه کرد. بعد نگاهش را آرام سراند سمت ساعت ماش ین. باز هم دیر کرده بود و باعث بی خوابی فروغ شده بود. دوباره حرکت کرد و ماشین را در پارکینگ زیر ساختمان پارک کرد. پوشه ی مدارک و کیف و گوشی اش را برداشت و بالا رفت. هر پله ای که بالا می رفت، قطره ای خون مقابل چشمانش جان می گرفت. به بالای پله ها که رسید، قطره

خون شبیه جویی بار یک شده راه گرفته بود به پایین. دست روی قلبش گذاشت. چقدر کند می زد. با خودش تکرار کرد: «کاش هرگز زن د».

سالن خانه تاریک بود. مثل زندگی اش. مثل شال روی سرش و همه ی شال هایی که در کمد اتاقش، اتو شده آو یزان بودند.

شالی

که هرگز رغبت نکرد رنگی غیر از مشک ی انتخاب کند. می خواست دور صورتش هاله ی مشکی باشد تا کسی به تفاوت خودش و زندگی اش پی نبرد.  
کلید برق را فشرد و کسی روی مبل نشست. دقت که کرد، دلربا را دید. جلو رفت و مادامی که دکمه های مانتو اش را باز می کرد، پرسید:

«باز تو اینجا خوابیدی؟»

دلربا موهای فر و بلندش را از دور و بر صورت پس زد و چشمان خواب آلودش را با پشت دو دست مالید. سلام آرامی گفت  
و حینی که بر می خاست، کتاب و دفترش را از پای مبل برداشت و شب بخیر گفت. دنواز جوابش را نداد. پاکت را روی میز نهارخوری دو نفره ی جلوی آشپزخانه انداخت و پرسید:

«چرا تو اتاق درستو نمی خونی؟ می خوای کار فروغ رو زیاد

کنی مدام دست به جارو برق ی باشه؟»

دلربا ایستاد و نگاهش کرد:

«ریخت و پاش نکردم. یه دفتر بود و یه کتاب و دو تا خودکار.

وقتی تو اتاق هی گریه می کنه، من چطور درس بخونم؟»

دنواز ولو شد روی راحتی ه ای درشت و مشکی ورو دی سالن.

«تو هم که اجازه نمی دی پیام تو اتاق تو. من بدون اتاق باید چی کار کنم؟»

دنواز دست لای موهای کوتاهش برد و با سرانگشتان، پوست



سرش را ماساژ داد:

«خونه ی بابات اتاق جدا داشتی؟»

«اگه قرار بود مثل خونه ی اون زندگی کنیم چرا اومدیم اینجا؟»

حرصش گرفت اما برای دلربا همیشه آرام بود:

«چون می خواستیم مثل آدم زندگی کنیم.»

«بذار پیام تو اتاق تو.»

دلنواز چشمانش را بست و سرش را تکیه داد به پشت. گردن بلندش کشیده شد و پلاک اسم

فارسی «دلنواز» به زیر گلایش چسبید:

«لازم نیس بیا ی تو اتاق من. از فردا کمک فروغ کن وسایلو بین دین می خواهم از اینجا بر

یم؟»

لحن دلربا مشتاق و کنجکاو شد اما هیچ حرکتی نکرد:

«کجا؟»

«خونه ی ج دید. سه خوابه که اتاق مجزا داشته باشی.»

«باز همه ی پس اندازتو گذاشتی پای خونه؟ مگه اینا چشه؟»

«باز همه ی پس اندازتو گذاشتی پای خونه؟ مگه اینا چشه؟» این را فروغ گفت و هر دو

برگشتند سمت راهروهای منت هی به

اتاق خواب. هیچ یک صدای در اتاق را نشنیده و متوجه بیدار شدن فروغ نشده بودند. هر چند

که هر دو می دانستند تا دلنواز نیاید،

فروغ ن می خوابد.

دلنواز سلام گفت و از جا بلند شد. به آشپزخانه رفت و حی نی که لیوان شیر را در مایکروویو قرار می داد گفت:

«باز که بیدار ی. مگه داروهاتو نخور دی؟» فروغ رسیده بود به سالن.

«بخورم گیج و منگ بشم نفهمم دور و برم چه خبره؟» بطری شی ر را در یخچال گذاشت و در را به ضرب بس ت.

«مثلا هوشیار باشی از چ ی م ی تونی سر در ب یاری و چه کاری می تون ی برای دور و بری هات بکنی؟» نگاه فروغ مات و کدر ش د.

«باز دلت از کجا پر شده سرکوفت م ی زنی؟»

جوابش را نداد. کیف و گوشی اش را برداشت و حینی که به اتاقش می رفت، دلربا را مخاطب قرار دا د:

«لباسامو بریز تو ماشین. شی ر گرم شد بیار تو اتاقم بعد برو بخواب. صبح خواب می مونی»

وساییش را در اتاق گذاشت و به حمام رفت. بدنش بوی خون می دا د. بوی حماقت... بوی شیطان... چه کرده بود با خودش و با

تیمور؟ مثل هر شب دوش گرفتنش کمتر از پنج دقیقه طول کشید و وقتی پوشیده در حوله ی پالتویی وارد اتاقش شد، فروغ را دید که لیوان شیر به دست، لبه ی تخت خواب او نشسته. کشوهای دراور را باز کرد دنبال لباس و وقتی همه شان را جمع کرد، پرت کر د روی تخت و خودش هم نشست کنار فروغ. لیوان را از دستش

گرفت و از آن نوشی د.

«رفتی دیدن بابات» سر تکان داد به تایی د.

«چی گفت باز حالتو خراب کرده؟» این بار سرش را بالا پرت کرد.

«حسرت یه مامان گفتن رو که روی دلم گذاشتی، حداقل جواب

سوالمو درست درمون بده».

تلخ شد. مثل همه ی وقت هایی که فروغ یادش می انداخت، مادر اوست.

«چیه نگران شوهرتی؟»

«نگران تو ام که بند دل منی. نگران این حالت. نگران این شب

دیر کردناتم. نگران این خونه خریدناتم. تو مگه چقدر درآمد داری

خونه می خری؟ این سومین خونه ست. می خواهی چیکار دلنواز؟»

لیوان شیر را کوبی د روی پاتخ تی و بلند شد. بند حوله را باز کرد و

پشت به فروغ لباس زیرش را پوشی د و همان حین گفت:

«می خوام اون قدر اتاق داشته باشم که هیچ وقت مجبور نشم برای

ندیدن چیزی، سرمو زیر پتو کنم و دو تا انگشتمو تو گوشم فرو

کنم».

«گناهو کرده اون، منو چرا محروم می کنی از شنیدن صدات؟ از

مامان گفتنت؟ از نرمش ی که تو برخورد با دلربا داری و با من نداری؟»

آهان. همین بود. نکته ی اصلی حرصی که از دست فروغ داشت.

«اون کثافتا نمی فهمیدن من یه دختر به بلوغ رسیده هستم.

تو چرا

ولو می ش دی تو بغل کث یفش تا مجبور باشم برای نشنیدن صدای آه

و ناله ی هوس انگیز تو، باز سرمو زیر پتو ببرم و انگشت تو

گوشم فرو کنم؟»

رنگ از رخ فروغ پری د و چشمانش درشت شد.

«وقیحی دلنواز. وقیحی. من چیو باید برات توضیح بدم؟ تو خودت

نمی فهمی من مجبور بودم؟ نمی فهمی شوهرم بود؟ یادت نیست یه

نه می گفتم یه هفته از زور کتک نمی تونستم از جام پاشم؟» حوصله ی شنیدن حرف ه ای

تکراری نداشت. حرف هایی که هیچ

وقت در ذهنش توجیه نمی شد و گذشته ها را پاک نمی کرد.

حوله

را از روی شانه هایش سر داد تا فروغ مجبور به ترک اتاق شود و همزمان گفت:

«فروغ امشب اصلا حوصله ندارم. دست از سرم بردار» فروغ پا تند کرد و از اتاق که خارج شد،

در را به ضرب پشت

سرش بست و دلنواز با خودش ان دیشی د:

«من وقیحم بهت نمیگم مامان. تو چرا تو این حال نمیا ی بغلم کن ی

تا آروم بشم مامان؟»

شیرش را نخورد و لباسش را نپوشی د. همان طور سرد و خیس ولو

ش د روی تخت. دلش می خواست سرما بخورد و فروغ بالای سرش بیای د و دست روی پیشانی تب دارش بکشد.

صدای در بیدارش کرد. سرش را از بالشت فاصله داد اما چشمانش را باز نکرد. صدای در دوباره تکرار شد. با همان رخوتی که باعث می شد چشمانش باز نشود، کوتاه اما کشیده دلربا را صدا کرد. جوابی که نشنید، این بار فروغ را مخاطب قرار داد:

«فروغ! در می‌زنن. نمی‌شنوی؟»

ضربه به در بلندتر تکرار شد. بی‌حوصله و با کرختی از جا بلند شد. از اتاقش خارج شد و قبل از به پایان رساندن کریدور بین اتاق‌ها، در اتاق فروغ را باز کرد. هر دو تخت خالی بود.

چشمان

خواب آلودش تنگ تر شد و فکر کرد نصفه ش بی کجا رفته اند؟ راه افتاد سمت در ورودی خانه. این بار علاوه بر ضربه به در، زنگ آپارتمان ی هم صدا خورد. «سر آورده» را زیر لب تکرار کرد و قفل‌های در را که هر شب فروغ می‌بست، پشت هم و به ترتیب باز کرد. سپس در را گشود و همین که خواست «بله» را سوالی پرسد، تیمور را مقابلش دید که خون از شقیقه‌اش جاری بود و دندان‌های یکی در میان زرد و سیاه شده‌اش، در پس‌خنده‌اش خودنمایی می‌کرد. به محض دیدنش در آن وضعیت جیغ کشان، در را هل می‌داد تا ببیند اما مگر حرف زور کاذب و

ساخته شده ی تیمور می شد؟! جیغ م ی کشید و فروغ را صدام ی زد. فریاد می زد و کمک می خواست. شره ی دانه های عرق را روی پیشانی و پشت کمرش احساس می کرد. همه ی تنش در اثر زور آزمایی با تیمور می سوخت و خنده ی تیمور قطع نمی شد. وقتی دید لنگه ی در بی ن خودشان سرگردان عقب و جلو می رود، دست از آن کشید و دو دستش را تخت سین ه ی تیمور کوبی د.

تیمور

قهقهه زنانه چرخ می خورد و به پله ها که رسید، دیگر نتوانست خودش و خنده های کری ه اش را کنترل کند. غلت زنانه از پله ها سرازیر شد و دلنواز با پوشاندن گوش هایش با دو دست، روی زانو نشست و فریاد کشید.

با چک ی که به صورتش خورد، سراسیمه و وحشت زده در جا نشست و ادامه ی جیغش را در اتاق خودش و روی تخت خودش و

در آغوش فروغ خالی کرد. فروغ که دستش را دور او حلقه کرد، کم کم جیغ و فریاد دلنواز به گریه و در انتها به اشک های بی

صدا ختم شد اما حلقه ی دست فروغ از دورش باز نشد. با انجواهای فروغ آرام گرفت و با

خودش فکر کرد کاش همه ی آرزوهایش همین قدر زود جامه ی عمل می پوشیدن د.

«خوبی آبجی جونم؟»

با صدای دلربا، خودش را از حلقه ی دستان فروغ بیرون کشید و



زیر چشم ی به دلربا نگاه کرد. با اطمینان پلک بر هم زد و از جا  
 بلند شد. به در سرویس بهداشتی که رسید، از خودش خجالت کشید.  
 فقط لباس زیر به تنش بود. خودش را پرت کرد داخل حمام و قبل  
 از بستن در، گفت:

«دلربا حوله م رو بذار پشت در»

و خودش را سپرد به قطرات آبی که از لای موهای کوتاهش شره  
 می کرد روی سر و صورتش.

فروغ لیوان را از دست دلربا گرفت و او را فرستاد پی سفارش  
 دلنواز. با درماندگی نگاهش را روی قندهای خرد شده ی ک ف لیوان نگه داشت. درمانده  
 بود... احساس بی خاصیتی م ی کرد.

حتی ن می توانست اندازه ی حوله بردن برای دخترش، به او نزدیک شود. چه کرده بود با  
 او؟!!!!

بقیه ی قند را او با چرخاندن قاشق حل کرد و لیوان را روی پاتختی گذاشت. از اتاق بیرون می  
 رفت، دلربا را مخاطب قرار داد:

«یه دست رختخواب بنداز کف اتاقش امشبو پیشش بخواب تنه ا  
 نباشه. معلوم نیست چی تو دلشه باز کابوس می بین ه».

دلربا با پیش بی نی رفتار دلنواز، لبش را زی ر دندان گرفت:  
 «آخه من بدون اجازه ش پیام اینجا بخوابم که باز دیوونه میشه»  
 فروغ لب برچی د:

«به تو هیچی ن می‌گه. جونش به جون تو بند شده. فکر می‌کنی ب ه خاطر کی اینقدر خونه م ی خره؟ برای رفاه تو... برای اینک ه بلای ی که سر خودش اومد، سر تو نیا د»

لب های دلربا هم قوس کرد از غصه و گریه. سرش را تکان داد تا فروغ برود. دلنواز را خوب می شناخت. اگرچه نورچشمی دلنواز بود اما هیچ وقت کاری برخلاف میل او نم ی کرد؛ حتی خوابیدن در اتاقش وقت ی کابوس می دید. اصلاً همین مراعات خواسته های دلنواز بود که از او «نورچشمی» ساخته بود. این گمان خودش بود. می لرزی د که دلربا پتو را دورش گرفت. آب قند را که با دست دلربا نوشید، دهان و مجاری خشک شده اش جان گرفت ام ا لرزشش را بیشتر کرد. با پس کشیدن صورتش، آب قند را پس زد

و دلربا هم دیگر اصرار نکرد. با هل دادن دلربا به شانه اش، روی تختخواب دراز کشید و چشمانش را که روی هم می گذاشت، زمزمه کرد:

«برو بخواب تو هم»

«رختخواب بیارم اینجا بخوابم تنها نباشی؟»

دلنواز با چشمان بسته، سرش را بالا پرت کرد. دلربا هم بی حرف اضافه از اتاق بیرون رفت. وارد اتاق مشترکش با فروغ که شد، به او اطمینان داد حال دلنواز بهتر است و دارد می خوابد.

خودش

خیلی زود چشمانش را روی هم گذاشت و خوابی د اما هیچ کدامشان

نفهمیدن د فروغ تا صبح پشت در اتاق دلنواز نشست تا اگر باز صدای گریه و فریادش در آمد، به کمکش بشتاب د.

آفتاب پایش را تا وسط اتاق دراز کرده بود. انگار خودش را با د می زد که ذرات معلق گرد و خاک را آن وسط تاب می داد.  
دلنواز

از جا بلند شد و برای رفتن سمت دراور و کمد لباسش، از روی پای دراز شده ی آفتاب پری د. ذرات با تلاش ب بیشتری به تکاپ و افتادن د تا وقت ی که دلنواز پرده را تا آخر کشید و پای آفتاب را از اتاقش بری د. چه سر و سّری با روشنی داشت که حالا بخواهد پایش به اتاق او باز شود؟ همه ی زندگی اش سیاه بود، مثل همان شال همیشگی که از کمد کشید و روی سرش انداخت. بعد از اتاق بیرون رفت. از سر و صدای آشپزخانه م ی توانست حدس بزن د  
دلربا به مدرسه رفته و فروغ مشغول یه قل دو قل با وسواس های

همیشگی اش است. سلام گفت و چشمش به پاک تی افتاد که شب قبل روی می ز انداخته بود. فروغ آن سوی پیشخان آشپزخانه ایستاد و گفت:  
«بشین صبحونه ت رو بیار م».

«نمی خورم»

«کجا میری؟»

کوله پشتی اش را از انگشتان دست، به روی شانه اش منتقل کرد

و زمزمه کرد:

«باشگاه»

فروغ کانترا را دور زد و نز دیکش ایستا د:

« دیشب چه اتفاقی برات افتاد؟ چی شد باز کابوس دیدی؟ کابوس؟! کدام کابوس؟! خود

واقعیت بود. در را باز کرد برای رفتن:

«نهار میام».

فروغ دلخور و غمگین گفت:

«من که هر روز اندازه ی تو غذا میذارم خودت نمی ای» .

نایستاد تا نگفته های دلش سر باز کند. رفت و در را پشت سرش

کشید. مثل هر روز در را روی هم گذاشت و چند ثانیه بعد، وقت ی

مطمئن شد فروغ «به امان خدا» را آن قدری بلند زمزمه کرده

است، که بشنود، آن را بست.

با ماشین تا پارک رفت. بعد ماشین را خاموش کرد و سه دور،

دور پارک چرخید و وقتی نفس هایش به شماره افتاد، راه ی باشگاه

ش د. سر راهش یرکاکائو و کیکی شکلاتی محبوبش را گرفت و خورد. باشگاه تنها جای

ی بود که لبخندش کش می آمد. برای مربی

ای که از دور به رویش لبخند می زد، سر تکان داد و سلام را با

لب زدن گفت. کف دست به دست دوستانش کوبی د و آن هایی را هم

که زی ر دستگاه مشغول بودند، با ضربه ای ملایم روی بازو، از

آمدنش مطلع کر د.

کوله پشته‌اش را در کمد مخصوص گذاشت و لباس ورزشی به تن کرد. بطری آب را از یخچال بوفه‌ی باشگاه برداشت و راه افتاد سمت آرتم‌یس، مربی خوش‌هیکلی که چند سال پیش با تتوی آبرویش با هم دوست شده بودند. آرتم‌یس حالش را با «چطوری

خوشگله» پرسید و دلنواز بعد از سرکشیدن آب، گفت: «روبراه نیستم که کله‌ی سحر او مدم اینجا دیگه»  
آرتم‌یس دست روی کتفش گذاشت و او را با خود سمت سالن ابروییک برد و گفت: «خودم می‌سازمت. بدو ببینم»  
دلنواز نالان از دویدن دقایقی پیش، گفت: «سه دور دویدم دور پارک»

آرتم‌یس بدون توجه به آنچه‌اش نیده بود، سوت را لای لبش گذاشت و با دمیدن میان حفره‌ی آن، کف دو دستش را به هم زد. سپس سوت را بیرون کشید و با صدای بلند تکرار کرد: «خوشگله شروع کنی ... یک ... دو ... سه»...

خودش را سپرد دست آرتم‌یس و دویدن دور سالن را شروع کرد. دو ساعت بعد، وقتی از باشگاه بیرون می‌رفت، برخلاف همیشه شاداب نبود. هنوز صورت خون‌ریمو ر مقابل نگاهش جان می‌گرفت. صورتی که حالا در دو قاب تکرار می‌شد. قاب اول خانه

ی مولوی و قاب دوم، افتادنش در راه پله. سرش درد می کرد ک ه  
رسی د به خانه. دوش گرفت و خودش را آراست تا دلربا ب یای د و با  
هم نهار بخورند. بعد از نهار ی که انگار بیشتر از همیشه به دلربا  
و فروغ مزه داده بود، از پشت میز ب یرون آمد و ضمن رفتن به  
اتاقش گفت:

«چن د تا کارتن سفارش دادم تا ساعت پنج می رسه. م ی خوام یک ی  
دو روزه از اینجا بریم. اگه فکر م ی کنین نم ی تونین یه روزه تموم  
کنین زنگ بزن ین شرکت خدمات تیه دو تا نیرو بفرسته».  
برخلاف فعلی که جمع بود، مخاطبش فقط فروغ بود. همان هم  
جوابش را دا د:

«نمیشه عجله نکنیم؟ دلربا امتحان داره فردا» ورو دیراهرو ی اتاق ایستا د و به دلربا نگاه کر د:

«تو دست به ه یچی نم ی زنی. خودم الان زنگ م ی زنم دو تا نیرو  
از فردا صبح تا شب بیا ن همه رو ببندن. فقط درستو بخون»

دلربا سرش را کج کرد و به تایی د تکانش داد. با رفتنش نفس فروغ  
با پوف ی رها شد. سرتق تر از دلنواز پیدا نمی شد. حرفش همان ی  
بو د که گفته بود. رد خور نداشت.

ماشینش را خاموش کرد و کیف وسایلش را برداشت. هنوز از  
ماشین پیاده نشده بود که باز فکرش هوایی شد. کیف در دست نشست و از لای در باز ماش  
ین به کف خیابان خیره ماند. لب هایش



را مکی د و نگاه گذرایش را بین ساعت مچی اش و فکر مشوشش  
چرخان د. آسمان دلش ابری بود. از شب قبل که از خانه ی تیمور  
گریخته بود، ه یچ خبری ازش نداشت. لبش را محکم زیر دندان  
فشر د تا مثل ه میشه جلوی ریزش اشک هایش را بگیر د.  
کیف را پرت کرد روی صندلی جلو و در را بست. ماشی ن را روشن کرد و با آخرین شماره ی  
روی تلفنش تماس گرفت.

مادامی

که فرمان را می چرخاند، صدای مرد پشت خط و صدای تیک آ ف  
ماشین با هم ادغام شد. بدون در نظر گرفتن آن چه مرد م ی گفت، گفت:  
«من یک ساعت دیگه میام. اگر فکر م ی کنی ن دیر میشه کنسلش  
کنین و یه شب دیگه بهتون وقت بدم» مرد کنجکاوانه پرسید:

«این صدای ماشین شما بود؟»

«رفتم»

«اتفاقی افتاده که رف تی؟»

«اتفاق شخصی بود. یک ساعت دیگه برگردم ی ا بمونه ی ه شب

دیگه؟»

«برگر د. همین حالا».

از جملات دستوری همیشه ه متنفر بود. همین باعث فشردن بیشتر ر

پدال گاز شد و زمزمه کرد:

«یک ساعت دیگه اونجام» مرد پر خاشگرا نه گفت:

«من گفته بودم فردا مسافرم با ی د امشب کارت تموم بشه.

برگرد ی ه

میلیون میام روی پولت»

پول! دقیقا همان عنصری که پایش را شل می کرد. کف پای ش آهسته آهسته از روی پدال

بالا آمد و هنوز تماس مرد تمام نشده

بود که با دیدن اولین بریدگی، دور زد و مسیر آمده را برگشت.

کمتر از چند دقیقه بعد تیمور و اتفاق شب قبل را فراموش کرده

بود و داشت از در باز شده ی خانه ای داخل می شد که مردی

روی تراس به انتظارش ایستاده بود.

در را بست و شوکر را در جیب مانتویش لمس کرد. مطمئن بود

اسپره ی فلفل هم در کیف کارش قرار دارد. دو ابزاری که پیش از

برداشتن کیف کار، برمی داشت و با خود حمل می کرد. مدد به

همان دو ابزار بود که شب ها در هزارتوی زندگی مردان دوام می آورد.

مرد در گفتن سلام پیش دستی کرد و خودش را عقب کشید تا ا دلنواز وارد شود. دلنواز

تعارفش را نپذیرفت. محال بود اول وارد

خانه شود و مردی پشت سرش بایستد. مصمم گفت:

«من آخر از همه وارد میشم» لب های مرد شکل پوزخند گرفت:

«جز من و شما کسی نیست»

«پس بهتره شما اول بری د. در هر صورت من آخرم»

ابروهای مرد یک طرفه بالا رفت و بی حرفی از در گذشت و  
دلنواز شوکر را داخل جیب در مشتش نگه داشت و وارد شد .  
با

نگاهی سری ع و جستجوگر هال ورو دیرا از نظر گذراند .  
مرد که ه

او را زیر نظر داشت، مسیر دیگری را نشان داد و گفت:  
«اتاق خوابم» .

و دلنواز پشت سر او وارد اتاق خواب شد. همان طور که خواسته  
بود، کنار تختخواب مجلل دونفره، ی ک صندلی و میز قرار گرفت ه  
بود. روی می ز دو ملحفه سفی د تا شده به چشم می خورد. مرد از  
اتاق بیرون رفت و دلنواز مانتو و شالش را روی کاناپه ی توی

اتاق گذاشت و ملحفه ها را از روی میز برداشت. هر دو را روی  
تخت پرت کرد و کیف کارش را باز کرد. وسایلش را روی می ز  
چی د و مرد که با دو لیوان شربت به اتاق برگشت، بدون نگاه به او، گفت:  
«اگه تمیز موندن تشک و روکشش مهمه ملحفه رو روی تخت په ن  
کنین و خودتونم آماده بشی د» .

ابروهای مرد به هم پیوست:

«من باید این کار رو انجام بدم؟» و به ملحفه اشاره زد.

دلنواز بی اعتنا به تعجب و توقع او، دستگاه را به برق متصل کرد و گفت:

«می تونستین از کسی بخواین بیا د کمک تون. من که ن می تونم انجام بدم» .

مرد پوفی در هوا پراند و سینی را روی میز جلو مبلی کوبی د.

سپس محله را روی تختخوابش پهن کرد. دلنواز زی ر چشم ی نگاهش می کرد که لباسش را از تن خارج کرد و دراز کشید.

ملحفه را که روی پای برهنه اش کشید، دلنواز نفس آسوده ای کشید و صندلی را به تخت نزد یک کرد. موم را تست کرد و وقت ی

از حرارتش مطمئن شد، دست مرد را بالا داد و اولین کاردک را زیر بغل او کشید. دست مرد در اثر حرارت موم ک می جمع شد اما دلنواز با کشیدن پد روی موم، به او فرصت عکس العمل نداد و مشغول کارش شد.

مرد که آماده ی رفتن به حمام شد، دلنواز وسایلش را همان طور رها کرد. فقط موبایل و شوکر و پاکت سیگارش را برداشت و به تراس ورو دی خانه رفت. ی ک بر ی روی نرده ی سن گی تراس نشست و با فندک نقره اش، س یگار را روشن کرد. فندک و شوکر را روی لبه ی نرده گذاشت و با کام عمق ی که از سیگار گرفت، نگاهش را در حیاط که با چراغ های پایه کوتاه روشن شده بود ،

چرخان د. این سالها وارد خانه های زیادی شده بود. خانه های ی که یک وجه مشترک داشتند. همگی متعلق به اعیان و مردها و پسرهای پولدار بود. چه صنمی داشت با بی پولی و بی پول ها؟!!

راست کارش فقط مردهای پولدار بودند. آن ها که ب ی منت و شمارش، پول بابتش بپردازند.

خیلی خوب م ی دانست هستند کسان ی

که با نصف ی ا حتی ربع پولی که او می گ یرد، حاضرند کار کنن د  
اما او نرخ خودش را داشت. شای د همین بالا بودن نرخش باعث  
معروفیتش شده بود. شای د هم غروری که هرگز حاضر نبود آویزان  
هیچ پسری شود. کم نبودند مردانی که پس از تمام شدن کارشان  
توقع داشتند شب را با آن ها سر کند اما همیشه ه یک شوکر بین  
خودش و آن ها گذاشته بود و پس از گرفتن نق دی حق الزحمه اش،  
ترکشان کرده بو د.

آخرین پکش که عمیق ترین ش هم بود، با بلند شدن صدای موبایلش  
همزمان شد. به شماره ی ناشناس نگاه کرد و حین پرت کردن ته  
سیگار در باغ، تماس را به امی د مشتری ج دید، وصل کرد .  
صدای

غریبه هم به باور مشتری بودنش دامن زد. مرد که گفت «باید  
بینمت» از روی نرده پایین پ ری د و گفت:  
«خودتون رو معرفی ی نکر دین»

صدای پسر با مکث آم د:

«سیروانم. دیشب هم دیگرو ملاقات کر دیم»

گفت س یروان اما در ذهن دلنواز تیمور تکرار شد. دور چشمانش

چین خورد و ضمنی که وارد خانه می شد پرسید:

«چه دلیلی برای ملاقاتمون وجود داره؟»

«بینمت میگم»

«من وقت اضافه برای دید و باز دید ندارم. حرفتو بگو وگرنه قطع

می کنم»

شنی د که پسر مغرورانه گفت:

«فکرم ی کردم برات مهم باشه چه بلای ی سر جنازه ی بابا ت اومده. حالا که مهم نیست،

خدافظ»

و بوق های مکرر جای صدای پسر را گرفت. «لعنتی» ای نثار

پسرک تخس و مغرور کرد و با اکراه دست روی شماره اش کشید.

هنوز تماس وصل نشده بود که مرد از اتاق سرش را بیرون آورد

و گفت:

«من آماده ام»

با حرص تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب شلوار جینش و

شوکر را در جیب دیگرش فرو کرد. به اتاق رفت و خودش را

آماده ی ماساژ کرد. کارش که تمام شد، شانه و گردن و همه ی

انگشتان دستش بی حس و دردناک بود. وسایلش را جمع کرد و

کیف به دست بالای سر مرد ایستاد که چشمانش بسته بود و انگار

میان خلسه و خواب دست و پا می زد. حوصله ی ایستادن بیشتر



نداشت. این پا و آن پا که کرد، مرد بدون چشم باز کردن گفت:  
«کشو اولی رو باز کن پولت تو پاکته».

دنبال کشویی که مرد گفته بود سر چرخاند اما غرورش اجازه نمی داد کشور را باز کند. بی حوصله گفت:

«دفعات بعد کار داشتین به خدمتکار هم بذارین کنار دستتون تا  
مجبور نشین چشمتونو باز کنین و پولم رو بدین. من دیرم شده»  
و قدمی از کاناپه فاصله گرفت و سمت در رفت. مرد به آنی بلند  
شد و توی هال به او رسی داد. پاکت را مقابلش گرفت و دلنواز به  
رسم همیشه فقط با تکان سر تشکر کرد و از خانه بیرون رفت.  
ماشین را که به حرکت انداخت، تلفنش را هم برداشت و شماره  
سیروان را گرفت. دوبار تماس گرفت و پسرک جواب نداد.

داشت

حرصش در می آمد. انگار پسرک او را نشناخته بود فقط ادعا  
داشت خوب می شناسدش. بار سوم که تماس گرفت، صدای سیروان را با لحن خندان شنید.

«فکر می کردم برات مهم نباشه»

دندان هایش را روی هم کشید:

«نیست ولی می خوام بدونم شماره ی منو از کجا آوردی؟ چی می خوای از من؟»

«من چیزی نمی خوام اما شنیدم امروز پلیس دور و بر خونه ی

بابات می پلکی داد. از همسایه ها پرس و جو کردم کسی چیزی نمی

دونست ولی خودت می دونی بابات چه جور آدمی بود. پ ای پلیس

به اون خونه باز بشه می فهمه قاتلش کی ه .

ته دلش لرزی د اما روی صدایش هیچ تاثیری نگذاشت:

«میگی چی کار کنم؟»

«باید جنازه شو یه جور ی از اون خونه ببری م بیرون. دردسر میشه

برات. کافی ه ی کی شهادت بده تو رو اون شب دیده که رفتی خونه ی بابات.»

این بار لرزش دلش روی صدای ش تاثیر گذاشت. تن صدایش پایین

آم د و لرزش گرفت:

«ک...کسی منو... ن دید»

«چرا اتفاقا امروز از یکی سراغشو گرفتم گفت حتما تو خونه شه.

دیشب که دخترش اومده بود پیشش»

دنواز بی هوا روی ترمز کوب ی د. تایر ماشین چند متری روی خیابان کشیده شد تا ایستا د.

دنواز حتی به پشت سرش نگاه نکرد.

می دانست خیابان ساعت دو صبح خلوت است.

«می تونی ب ری تو خونه سر و گوش آب ب دی؟»

«که بعدا جنازه ش پیدا شد بگن دیدن سیروان از دیوار بالا م ی رفته؟»

با کلاف گی سرش را روی سینه خم کرد:

«چیکار کنم؟»

«بیا کلید بیار بریم تو خونه بب ینیم چه خبره. شای د اصلا زنده باشه

و تونستیم برسونیمش بیمارستان»

پوزخن د زد. پسرک مزخرف می گفت. حت ی اگر ضربه آن قدر کاری نبود که باعث مرگش شود، بیست و چهار ساعت خونریزی کفایت می کرد برای از پا در آوردن تیمور کفترباز.

«نیم ساعت دیگه کوچه مرغی می بینمت»

دلنواز قبل از این که صدای فربا در رفتگر شیفت شب را بشنود که از او می خواست ماشینش را از وسط خیابان بردارد، پا روی گاز فشرده و با سرعت سمت مولوی راند. کوچه مرغی را رد کرد و دنبال ردی از سیروان گشت. وارد کوچه خودشان شد شای د آنجا پیدایش کند اما آنجا هم خبری از او نبود. ماشین را گوشه ی کوچه ی تنگ و باریک چهارمتری پارک کرد و خواست شماره ی سیروان را بگیرد که سایه اش را کنار ماشین دید. دسته کلید خانه را برداشت و پورانه شد. اصلاً نمی دانست چرا به سیروان اعتماد کرده و تا اینجا آمده اما حالا که آمده بود، بدش نمی آمد خیالش بابت وضعی ت خانه راحت شود. شای د یک امشب را راحت می خوابی د.

سیروان کلید را از دستش گرفت و در را باز کرد. اشاره زد دلنواز وارد شود اما دلنواز به رسم و عادت همیشه، آخر وارد شد.

اتاق هنوز روشن بود. همان اتاق چندش آور و متعفن و نفرت بار همیشه. پشت سر سیروان تا جلوی در اتاق رفت. به تبعیت از سیروان پشت در مکث کرد و برخلاف سیروان که صورت او را

نگاه می کرد، مسیر نگاه دلنواز فقط در اتاق بود. قلبش گرومپ گرومپ می کو بی د. فقط می خواست سریع تر تیمور را از خانه خارج کند تا پ ای پلیس به زندگی اش باز نشود. همین که به خاطر کارش شبانه فعالیت می کرد، به اندازه ی کافی مشکوک بود. «کمک کن ب پ یچیمش تو پتو بعد تا من ب یارم ش تو حیاط، تو برو ماشینتو بیا ر بچسبون به در خونه که بندازمیش تو ماشینت و بریم.»

کامل نفهمیده بود چه می گوی د اما سر تکان داد. سیروان در را باز کرد و این بار دلنواز از او جلوتر وارد اتاق شد. نگاهش از همان بدو ورود سمت طاقچه رفت. همان جای ی که شب قبل تیمور را هل داده بود و سرش به طاقچه اصابت کرده بود. رد خون از لبه ی طاقچه تا فرش رنگ و رو رفته و کثیف اتاق ادامه داشت اما تیمور سرجایش نبود. همان جایی که دیشب افتاده بود و از زی ر گوش و سرش خون می چکی د.

وحشت زده به سیروان نگاه کرد که چشمان او هم درشت شده بود و خیره ی رد خون بود. باز برگشت سمت خون. کمی بعد بدون در آوردن کفش همه ی اتاق را در نور دید. پشت پرده ای که نقش کم دیواری را در اتاق داشت. پشت رختخواب ها. کنار یخچال. وقتی پیدایش نکرد، دوید سمت در. سیروان را که هنوز کنار در ایستاده بود، محکم پس زد و شتاب زده رفت سمت دستشویی گوشه

ی حیاط. از آن جا پری د آن گوشه ی دیگ ر حیا ط که قفس ه ای کبوترها و فرغون شکسته و خرت و پرت ر ریخته بود. همه را به هم ریخت.

انگار امی د داشت زی ر آن پیدایش کند. سیروان که خودش را به او رساند، باز به حضور او اعتنایی نکرد. نردبان را تنظم کرد و بالا رفت. نور گوشی موبایلش را روشن کرد و قفس های بالای پشت بام را زیر و رو کرد. خبری از تیمور نبود که نبود. لانه ی خالی کبوترها می گفت که امروزه بیچ دانه ای برای کبوترها ریخته نشده. وسط بق-بقوی صدای کبوترها، صدای سیروان را شنید. «ممکنه ما اشتباه دیده باشیم و زنده بوده و جایی رفته باشه؟» مستاصل و درمانده سر تکان داد:

«از اون همه خونی که تو اتاق ریخته، به نظرت آدم زنده می مونه؟»  
 «شاید تو همون حال بد به کسی خبر داده بیان ببرنش درمونهایی جایی»  
 کلافگی اش را با دست کشیدن روی پیشانی اش کنترل کرد:  
 «برفرض که این طور باشه، حتما یه سر و صدایی میشه. آمبولانسی میا د. همسایه ها خبردار میشن. اینجا که بالا شهر نیست  
 خونه ها از هم فاصله داشته باشن. اینجا همسایه های آمار نفس کشیدنتم دارن».  
 پشت بند حرفش صدای سرفه ی پیرمر د همسایه در آمد.  
 دلنواز

اشاره ای زد که یعنی «بفرما». بعد از نردبان پایین رفت و سیروان هم به دنبالش. دوباره وارد اتاق شد. دنبال گوشی موبایل

درب و داغان تیمور گشت. پیدایش که کرد، ذوق زده پری د و قفلش را باز کرد. وارد لیست تماس ها شد. امیدش به آخرین تماس بود اما آخرین شماره شماره ی خودش بود. ساعتش هم همان دیشب بود. همان وقت ی که تیمور زنگ زده و از او خواسته بود مادرش و دلربا را بیاور که او ببیندشان. برخلاف همیشه که رغبت ی برای نشستن در آن خانه نداشت، این بار با درماندگی ی ولو شد و گفت: «به هیچ-کی زنگ نزده. آخرین تماسش با منه که دیشب زنگ زد و گفت می خواد ما رو ببینه».

«ای بابا! م یگ ی چی کار کنیم؟ بریم بیمارستان ها رو بگر دیم؟»  
نوک انگشتانش لای موهای بار یکش نشست:

«یکی اونو از این خونه برده بیرون. یکی ی که بی سر و صدا برده و شای د حتی دیده من اینجا بودم که بخواد ازم باج بگ یره» «کی مثلاً؟»  
سرش را بالا گرفت. خیره نگاه کرد به چشمان سیروان:

«یکی مثل تو که دیشب منو د ی دی»

سیروان بلند خندید:

«پاشو ماریتا. نصفه شبه توهم زد ی تو ام. من خودم از خدام بود سر به تن تیمور نباشه بعد بردمش کجا؟ اگه بردمش تو رو چرا



کشوندم اینجا؟ یه عکس ازش می فرستادم برات و شماره کارتم م  
زیرش قی د می کردم تا حق السکوتم رو واریز کنی و خلاص». .  
«کجا بگردم دنبالش؟ دنبال چی بگردم؟ جنازه ش یا...» سیروان زیر بازوی دلنواز را گرفت و  
بلندش کرد:

«پاشو برو خونه ت. من حواسم به اینجا هست هر خب ری شد به ت  
میگم. برو و منتظر باش ببی ن اونی که از اینجا بردش، چه نقشه ای  
داره. دیر یا زود ازش خبری میشه»  
دلنواز بلند شد و همچنان که نگاهش به رد خونه بود، سمت در به  
راه افتاد.

کفشها را پشت در از پا در آورد و روی نوک انگشت گرفت.  
کلید  
را آنقدر آهسته چرخاند تا صدایش فروغ را هشیار نکند. م ی دانست بیدار است و تا از  
آمدنش مطمئن نشود، نمی خوابد.

م ی  
خواست بی سر و صدا به اتاقش برود تا بهانه برای غرغ ر صبح  
به دستش ندهد و بگوی د «زود اومدم تو حتما خوابیده بو دی متوجه نش دی»  
تنها شب ی بود که تمایل نداشت مثل شب های قبل لباسش را جلوی  
آشپزخانه ببندازد تا صبح فروغ بشوی د. می ترسید سر و صدا شود

و فروغ از اتاق بیرون بیای د. با این که امشب لباس هایش را از هر شب کثیف تر می دانست. روی فرش کثیف خانه ی تیمور ولو شده بود. کم چ یزی بود؟! فروغ که می فهمی د سر تا پایش را غسل می داد و لباس های ش را همان نیمه شبی روانه ی سطل زباله می کرد. با احتیاط بستن در و تمرکز ناشی از آن، باعث جمع شدن چهره اش و مکیدن لب هایش شد. برگشت آرام سمت اتاق ها برود که صدایی از آشپزخانه گفت:

-کجا بودی؟

«هی» را آن قدر بلند بلعی د که اکویش در سراسر سالن پیچید. وحشت زده به آشپزخانه خیره شد. کمی بعد، جسمی در تاریکی حرکت کرد و جلو آمد و دلنواز در اثر تابش نور تیر برق خیابان به داخل خانه، توانست صورت فروغ را ببین د. براق دهانش را بلعی د تا خود را آماده ی نبرد ج دید کن د.

-نشنی دی چی گفتم؟ تا حالا کدوم گوری بودی؟

دلنواز سمت جاکفشی چرخید. کفش آویزان مانده در دستش را آنجا گذاشت و برای زمان خریدن، شال و مانتویش را دوباره مثل هر شب زی ر کابینت اوپن داخل سبد شبانه، رها کرد و زمزمه کرد:

-سرکارم بودم.

غرش فروغ همه ی حرص و خشمش را عیان می کرد:

-کدوم بی پدری تا چهار صبح می مونه تتو کنه و پشت و پلاشو بریزه؟

دلنواز دست پشت گردنش کشید و کم ی ماساژش داد. چقدر خسته  
بو... چقدر کلافه بود... حس فرسودگی داشت.

-شب ها میرم خونه هاشون کار می کنم. درآمد بیشتری داره برام.  
بیشتر ماندن و توضیح بیشتر را جایز ندانست. با شب به خیر ی  
راهی اتاق شد. هنوز به ک ریدور بین اتاق ها نرسیده بود که باز  
صدای فروغ بلند شد.

-دلربا از خونه ی تیمور برداشتی آور دی که تحت تربیت اون نباشه بعد با کثافت کاری ها  
ی خودت داری راه و چاه نشونش می دی؟

بالای ابرواش نبض گرفت و متعاقب آن ابرواش چند بار لرزی د.  
نوک چهار انگشتش را با هم و محکم روی ابرو کشید و برگشت  
سمت فروغ.

-کم تا صبح چشم به راه اومدن بابات نشستم؟ حالا توبت تو شده؟

-هزار بار بهت گفتم من حد و مرز خودمو می دونم. من می دونم  
کی برم و کی ب یام اینقدر به پر و پای من نییچ فروغ. به من کاری  
نداشته باش. من دیوونه ام. دیوونه ترم نکن.

منتظر جواب بع دی فروغ کمی نگاهش کرد اما وقتی او را ساکت  
دید، باز برگشت سمت اتاق ها.

-کاری به ت نداشته باشه که تا چهار صبح ولو باشی تو بغل این و اون؟

ستون مهره ها یش، درست از پایین سر تا بالای کمرش تی ر کشید.

دندان هایش را روی هم فشرد و کیف و سوئی چ و گوشی را محکم و با غیظ پرتاب کرد زی را پاهایش. با چند قدم بلند سینه به سینه ی فروغ ایستا د. صدای درمانده و بی چاره اش ناباورانه تب دیل به فریاد خفه شد:

-من مثل اون کثافت نیستم. من مثل اون آشغال نیستم.

می لرزی د و با هر رعشه، صدایش اوج می گرفت:

-من تا حالا نذاشتم دست هیچ نره خری بهم برسه.

و جمله ی آخرش را با فریاد و بغضی که هرگز مقابل فروغ نشان نداده بود، گفت:

-بفهم اینو فروغ. هیچ وقتی دیگه تکرارش نکن.

-آبجی! مامان!

از بالای شانه اش به دلربا نگاه کرد که وحشت زده و با موهای آشفته به نظاره شان ایستاده بود. برگشت و ای ن بار بدون فوت وقت، از کنار دلربا گذشت و به اتاقش رفت. حوله ی تن پوشش را

برداشت و مثل هر شب بغض و خستگی و همه ی آنچه دلش را سنگین و نفسش را تنگ کرده بود، زیر قطرات آب خالی کرد. گمان می کرد که خالی شده است. بیرون که آمد هنوز چانه اش از بغض می لرزی د و دلش گریه می خواست. اصلاً امشب دلش باب را می خواست. تیمور را نه ها! امشب دلش بابای بچگی هایش را می خواست. همان که عصر وقتی پ ای بساط حسابی خودش را

ساخته بود و حالا یادش افتاده بود زنش به خاطر مشتش و لگ دی که خورده، هنوز دارد گریه می کند، رفته بود و منتش را کشیده بود. قول داده بود ترک کند و زندگی شان را بسازند. قول داده بود مرد زندگی باشد به شرط آن که فروغ برایش ی ک پسر کاکل زری به دنیا بیاورد و فروغ گفته بود:

«واسه نامر دی مثل تو همی ن یه دونه شم زیاده».

فقط چهره اش نبود که شبیه فروغ شده بود. فقط جسارت و بی باکی اش نبود که به فروغ رفته بود. فکر و ذهن و خیالشان هم شبیه هم بود. آن سو تر در آن اتاق تاری ک که دلربا زیر پت و خودش را به خواب زده بود، فروغ روی تخت نشسته و زانوهایش

را به بغل گرفته بود و امشب فکرش پیش تیمور بود. فکر تیمور و

انزجاری که دلنواز از شباهت به او فریاد کشیده بود. فکر تیمور و اصرارش به بچه ی دوم.

«چه گلی به سر این یکی زدی که باز بچه می خوای؟ می خوای

یه عربده کش کفترباز زن- باره مثل خودت تربیت کنی؟» این بار دیگر حرف هایش

تیمور را نه عصبانی کرده بود و نه

مشغول کتک کاری. حالا کیف تیمور حساب ی کوک بود و بی خیالی در وجودش لزگی می

رقصی د. یک بست کامل پ ای منقل و

بافور کشیده بود. تیمور خندیده و گفته بود:

«پاشو فروغم. پاشو یه آب به دست و روت بزن. یه چی واسه شام

بار بذار منم برم دخترمو چرخ فلک سوار کنم که دختر بابا امشب  
سرش به بالش نرسیده خوابش ببره» و بعد قهقهه زده بو د:  
«تو هم یه مات یک سرخاب بمال دختر بابا که خوابی د بریم سراغ  
پسر ساختن»

فروغ که با انزجار و تف و لعنت به دستشویی ته حیاط رفته بود ،  
تیمور دست دلنواز را گرفته و راه افتاده بود توی کوچه. م ی دانست غروب که م ی شود چرخ  
فلک ی م ی آی د پی بچه ها.

پول دو

دور چرخیدن را به چرخ و فل کی داده بود تا دخترش را سوار آن  
چرخ فلک سیار چهار کابینه کند. بعد برای دلنواز بستنی خریده  
بود و برای فروغ هم کمی خرت و پرت از بقالی گرفته بود و  
برگشته بودند خانه. همان دو دور چرخ فلک و یک بستنی از او  
در ذهن دلنواز پنج ساله بهتری ن بابای دنیا را ساخته بود. به خانه  
که رسیده بود با آب و تاب برای فروغ که برای دخترش همیشه  
لبخند به لب داشت، تعریف کرده بود. این مهربانی تا شش ماه بعد،  
وقتی که دوباره شب پای زنی به خانه باز شد ادامه داشت.  
هوا که گرم می شد، تیمور زن ها را می برد بالای پشت بام.  
فروغ پنج ماهه باردار بود. ویارش دیدی که داشت، هنوز تمام نشده

بود. نیمی از جانش وقتی زن تیمور شد و نیم دیگرش با همان پن ج ماه بارداری سخت، آب شده بود و نمی توانست مثل شش ماه گذشته به ساز تیمور برقصد.

عصر یک دعوای سخت بین شان پا

گرفت و بعد از شش ماه تیمور اولین توبه اش را شکست و باز او را کتک زد. خنده دار بود که تیمور احتیاط می کرد ضرباتش به شکم و پهلوی او اصابت نکند. این بار صورتش را نشانه گرفت بود. همان صورت زیبای که روزگاری دل تیمور را برده بود و این روزها چند باری اعتراف کرده بود دلنواز خیلی شبیه او شده است.

شب وقتی هق هقش آرام گرفته و دلنواز را در آغوشش فشرده بود تا او را بخواباند، تیمور بی صدا از خانه خارج شده بود.

طولی

نکشید که برگشت و او سایه اش را از پشت پرده دید.

احساس کرد

دو سایه می بیند. بهار بود و پنجره باز بود و پرده تکان می

خورد. سر دلنواز را از روی دست خود برداشت و روی بالش گذاشت. آرام بلند شد و پاورچین از تک اتاق خانه بیرون رفت. نگاهش روی نردبان لغزی دو بالا رفت. سپس خودش از آن بالا رفت. بالا که رسید، صدای پیچ شنی دید. اولین بار تیمور نبود. سال قبل و سال های قبل تر از آن هم عادت داشت بهار و تابستان بساط



عیش و نوشش را بالا ی پشت بام ببر د.

چراغ برق اتاقک بالا روشن بود. قلبش تند و محکم می ت پی د.

به

خاطر بالا آمدن از نردبان نفس هایش تند شده بود. جلوی اتاقک ک ه

رسید، صدای خنده ی زنی ، صدای پدرش را در گوشش تکرار کر د:

-یه روزی یا د ما می افتی فروغ که دیگه خیل ی دیره.

اشک از هر دو گونه اش سرازیر شد. پرده ای را که ج ای در

اتاقک نصب شده بود، کنار زد و صدای هر و کر تیمور وزن

خفه شد. به زن خیره شد. زن ن یمه برهنه ای که با لباس زیر در

بغل تیمور ولو بود و می نوشی د. زن با خیر گی نگاه فروغ ب ه بلوزی که کنارش افتاده بود،

چنگ زد و بالا تنه اش را استتار کر د

و به تیمور نگاه کر د.

تیمور از جا بلند شد و قبل از این که به فروغ برسد، فروغ از

نردبان پایین م ی آمد. تیمور فرصت نداد او پایین برسد، پشت سر

او راهی شد و هی با عز و التماس صدایش کرد. فروغ انگار نم ی

شنی د. شای د همان که صدای پدرش را شنی د باعث می شد دیگر

صدای تیمور را نشنود.

حرکت شتاب زده و با غیظ هر دو روی نردبان، باعث به ه م خوردن تعادل فروغ شد و سه پله

ی آخر را با هم گذراند و با شکم

به زمین افتاد. افتادنی که باعث مرگ جنین ش شد و روز بعد در بیمارستان کورتاژ شد. تیمور دست پیش را گرفته بود پس نیفتد. گریه می کرد و لعن و نفری ن که پسر را از من گرفتی، پشت و پناهم، عصای پیری ام را از من گرفتی. چه می خواستی آن بالا؟ من که گفته بود این بار توبه ن می شکم. قرار بود پیک بنوشیم و تمام. و فروغ در تمام آن ساعات صدای پدرش در گوشش اگو می ش د. صدای پدرش و گریه ه ای مادرش.

به خانه که برگشت، افسرده تر از همه ی هشت سال زندگی با تیمور شده بود. دلش می خواست مدام لعن و نفرین مادرش توی گوشش باشد اما تیمور خفه شود و این قدر زر زر نکند.

تیموری

که حالا هر روز پای بساط بدون توجه و اعتنا به زن ی که زانوی غم بغل گرفته بود و دخترکی که خودش را چسبانده بود به پاهای مادرش، توی بافور می دمی د و نفرین می کرد:

—خدا نگ ذره از باعث و بان ی بی پسر شدنم. ای خدا! می بی ن ی چه -طو موش شده؟ زنکه لیاقت نداره نه ماه بچه رو نگه داره تو

شیکمش. اون از هشت سال پیش که خانم فیس و افاده داشت خونه ی بابام ال بودم و بل بودم سه سال طول کشید تا این توله رو پس انداخت اینم از پسر. خدا از گناهات نگذره شهین که این لقمه رو واس من گرفت ی. تو مادرتون دیدی چه -طو ده تا شکم زایید؟ رفت ی

این یه پاره استخونو برام گرف تی؟ این برام پشت و پناه میاره؟ این  
برام عصای پی ری میاره؟ خدا ازت نگذره شه ین.

و فروغ با خودش تکرار کرد:

—خدا ازت نگذره شهین.

—اقلکن برو دست بوس ننه ی من شای د راه و رسم پسر زاییدن یادت داد بی پدر.

باز به پدرش توهین کرده بود. باز پا گذاشته بود روی نبض تپنده

ی زندگی اش. پس از چند روز روزه ی سکوت بالاخره غری د:

—بی پدر توی ی و اون مادری که نگفت جای هشت تا قلدر لات آسمون جل و دو تا دختر

منفعل مثل خودش، یه مرد بزاد که مردونگی سرش بشه.

تیمور با دهان پر و دو دی که صورتش را گرفته بود و نگاهش ب ه

فروغ را تار کرده بود، گفت:

—پاشم یه دونه دندون سالم تو دهنه ن می دارم.

اما فروغ کوتاه نیام د:

—پشت هم توله پس انداختن که از سگ و گربه های کنار آشغالی

هم بر میا د.

هنوز درد کورتاژ و مرگ بچه اش بر تنش سنگینی می کرد که

لگدهای تیمور روی بدنش نشست و گریه های وحشت زده ی دلنواز در گوشش. توی همان

کتک خوردن، با خودش قسم خورده

بود می رود. دلنواز را برم ی دارد و می رو د.

دست دلربا روی دستش نشست. چشم هایش خیشش را بهروی صورت ماتم زده ی او باز کرد و سرش را پرسشی تکان داد. دلربا پرسید:

- دیگه چرا گریه می کنی مامان؟ تو که هر چی خواستی بهش گفتی. همه ی همسایه ها رو هم خبردار کردی آبجی تا نصفه شب خونه نیست.

فروغ او را پس زد و بلند شد. با خودش فکر کرد ادعا داشت مثل ننه ی تیمور توله پس ننداخته است. ادعا داشت هر چقدر هم منفعل و بی دست و پا و تو سری خور شد، روی تربیت بچه هایش کم نگذاشته. پس چطور دلش آمد امشب دل دلنوازش را بشکند؟ در مقابل نگاه حیران دلربا از اتاق خارج شد و بی آن که دربزند، در اتاق دلنواز را باز کرد و نگاهش کرد که روی تخت مچاله شده بود و هنوز داشت هق هق می کرد. جلو رفت. با احتیاط و آرام لبه

ی تخت نشست و دست روی موهای دلنواز کشید اما صدای اعتراض و خشمگین او را شنید که می گفت:

- برو بیرون می خواهم تنها باشم.

خم شد روی موهایش را بوسی داد و زمزمه کرد:

- ببخشی دختر قشنگم.

سپس از اتاق خارج شد و به اتاقش بازگشت و ندید که دلنواز به

آنی حاضر شده و هنوز ساعت شش صبح نشده از خانه بیرون زد.

از ماشین پیاده شد. سر و ته کوچه را به نگاهی گذرا به هم چسبان داد. می دانست از سه

ساعت پیش که آنجا را ترک کرده اتفاق

چ دیدی نیفتاده است اما می داشت به این که تیمور زنده مانده باش و رفته باشد پی الواتی های هم یشگی اش و حالا برگشته باشد به خانه اش.

در را باز کرد و از همان دور به تک اتاق خانه نگاه کرد.

خیلی

وقت بود روزها پا به این خانه نگذاشته بود. سیاهی شب کثیفی و زهوار در رفته ی خانه را می پوشاند. دیوارهای پوسته پوسته شده در روز بی ری و تملق خود را به نم ایش گذاشته بودند. رنگ و طرح موزائی ک های کف حیاط دیگر تشخیص داده نمی شد.

همه

جا در هاله ای از دود و کثافت و آلودگی فرو رفته بود. با نوک پا ضربه ای به در اتاق زد که باز شد. دیگر داخل نشد. از

همان بیرون سر و گردنش را جلو کشید و داخل اتاق را نگاه کرد. وقتی برگشت که آه سنگینی از دلش گریخت و سینه اش را خالی کرد. راه افتاد سمت کوچه ی اصلی. ازدحام کوچه زیاد شده بود.

از

دانش آموز و دانشجو و کارمند و کارگر هر کدام با شتاب خود را

به مسیر ی م ی رساندند. از بی ن شان، آن های ی که او را م ی شناختند، زی ر چشمی نگاهش می کردند و قدم شان کند می شد و آن

ها که ن می شناختند به راهشان ادامه می دادند. یا د سیروان افتاد که گفته بود چند سالی است آمده اند به این محله. کاش پرسیده بود خانه اش کجاست!

بقالی آقا نعمت باز بود. وسایلش حالا بیشتر از یک بقالی ق دیم ی بو د. یخچال ویتروینی ج دیدی گذاشته بود به رنگ قرمز که با قفس ه های آهنی قرمز ست شده بود. وارد مغازه که شد، چشمش اول از همه به آن دو پله ی روبرو که سمت چپ مغازه قرار داشت افتاد. خوب یادش بود وقتی کوچک بود، آقا نعمت حیاط خانه اش را تب دیل به بقال ی کرده بود و دری برای سهولت رفت و آمد گذاشته بو د. پله ها به همان در ختم م ی شد که همیشه خانمش آن جام ی نشست و وقت ی مشتری می آمد، سر تا پای او را برانداز می کر د. «چی می خوی خانم؟»

برگشت سمت صدا. آقانعمت بود که از پشت یخچال بیرون آم د. لبخن دی به چهره ی پیر و دستان زحمتکش او زد و گفت:

«منو شناختی آقانعمت؟»

چشمان آقا نعمت با کنجاوی تنگ شد و خودش نز دیک تر آم د: «قیافه ت آشناست».

«دختر تیمورم. دلنواز»

چهره ی مرد از هم باز شد و با لبخند سر تکان داد:

«بله دخترم. یادم اومد. چه عجب از این طرفا؟!»

سوئیچ را این دست آن دست کرد برای وقت خریدن. تالباز کرد حرف بزند، زنی از پشت سرش گفت:

«آقا نعمت یه پانیرخامه ای بده این بچه بخوره بره مدرسه دیرش شده»

برنگشت زن را بشناسد. در حالت خوش بینانه حوصله ی سلام و احوالپرسی زن را نداشت و در حالت بدبینانه، نگاه موشکافانه و پشت چشم نازک کردن او را. آقا نعمت هم که فهمیده بود او عجله ندارد، کار زن را راه انداخت و با بیرون رفتن او از مغازه خودش سر صحبت را باز کرد:

«چه خبر دخترم؟ فروغ خانم خوبه؟ یکی دو ماهی میشه نیومده این طرفا؟»

یکی دو ماه؟! با خودش زمزمه کرد اما چهره اش در هم رفت و

آقا نعمت متوجه تغییری در حالش شد که بلافاصله گفت:

«دیگه بدهی نداره بابات. آخرین بار فروغ خانم اومد تسویه کرد به تیمور گفتم دیگه یه تخم مرغم بهت نمیدم. قرار نیست تو پولت خرج زن مردم کنی و زن بیچاره ی تو بیاد بدهیت رو صاف و صوف کنه».

دستش دور سوئیچ مشت شد. فروغ آمده بود ای نجا؟ بارها و باره آمده بود حتما. بدهی تیمور را هم پرداخت کرده بود. چه اتفاق



هایی زیر گوشش می افتاد و خبر نداشت. همان یک ذره حس خوبی که از دلجویی فروغ گرفته بود، از بین رفت و آقا نعمت که دید او هیچ نمی گوی د پرسی د:

«باز چی شده دخترم؟ بابات کاری کرده؟»

سر بالا انداخت و نگاهش را روی ردیف خمیر دندان و صابون چرخان د تا فکرش را متمرکز کند. سپس گفت:

«بی خبرم ازش. چند روزه پیدایش نیست. موب ایلش تو خونه افتاده و خودش معلوم نیست کجا رفته باز. ن دیدینش؟»

نفهمی د کی زن آقا نعمت آمد و روی پله نشست. فقط وقتی او جای شوهرش جواب داد، حواس دلنواز جمع او شد و به نشان سلام سری تکان داد و زیر لب سلام گفت.

«بین باز کیو تیغ زده و چند روزی گم و گور شده تا آبها از آسیاب بیفت ه و برگرده»

دلنواز گوشه ی لبش را گزی د و زن ادامه داد:

«چرا نگرانیش دی. اولین بارش که نیست. ی ه تیموره و سابقه ی خرابش. الانم که افتاده دنبال زن های شوهر دار» سر دل دلنواز سوخت.

«برو زندگیتو بکن و با مادر و خواهرت خوش باش. اون زن از اول هم برای دهن تیمور زیادی بو د»

رفلاکس معده اش، دهانش را تلخ کرد. برگشت از یخچال بطری آب را برداشت و بازش کرد. ضمنی که از آن می نوشید، نگاهش

به آقا نعمت و زنش بود. بطری را بست و گفت:

«برم پولشو بیارم»

آقا تیمور تعارف کرد مهمان او باشد. توجهی نکرد و رفت سمت

ماشین اما قبل از خارج شدن از مغازه صدای زن را شنید که می گفت:

«چی چی مهمون باشه؟ فقی رو ندار که نیست. ماشینشو ببین چه»...

بقیه را نشنید. پاتند کرد سمت ماشین. اسکناسی از کیفش برداشت

و این بار وقتی برگشت پول را روی پیشخوان گذاشت و فقط خداحافظی کرد. حتی نایستاد

مازاد پول خریدش را بگیرد.

ماشین

را روشن کرد و راه افتاد سمت نزدیکی کتری بیمارستان. دو بیمارستان را حضوری پیگیر

ی کرد. بعد نزدیکی دومین بیمارستان

داخل ماشین نشست و شماره ی بیمارستان های دیگر را از اینترنت برداشت و یکی یکی

ی زنگ زد. هیچ خبری از تیمور نبود.

لااقل از اسم و نشانش که نبود. انگار باید می رفت سراغ

بیمارهای بی نام و نشان. ترسی غریب به دلش چنگ زد.

اگر گری

می افتاد چه؟ تکلیف سالن چه می شد؟ تکلیف دلربا یا حتی فروغ؟!

بلا تکلیف و خسته پیشانی اش را روی فرمان گذاشت و چشم بست.



این روزها خستگی فرسودگی ذهنی اش را بیشتر می کرد.  
کاش

می توانست جمع و جور کند و با دلربا و فروغی ک سفر برون د.  
فکر خوبی بود اما تا وقت تیمور را پیدا نمی کرد یا خبری از او  
نمی گرفت، پاهایش با او راه نمی آمدند برای دور ماندن از مولوی  
و خانه ی دلمه بسته ی تیمور از کثافت و ناپاکی.

با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد. شماره ی سیروان را شناخت. تماس را به امی د خبری  
ج دید وصل کرد و تا الو گفت،

سیروان پرسید:

«ساعت نزدی که چهار صبح بود راهی ت کردم ب ری خونه باز  
کله ی سحر اینجا چی کار می کردی؟ تا حال فکر می کرد م ماریتای ی؛ نگو جغد هم هست  
ی و رو نکرده بودی» کلافه از و را جی های او گفت:

«خبری از تیمور داری بگو، نداری قطع کن حوصله ندارم»  
«تو جیب من که نیست. تو کیفتو بگرد ببین پیداش می کنی»

گوشه های چشمش را فشرد. ن می دانست چه بگوی د که این پسر ه م

دیگر مزاحمش نشود و هم دست از سر خودش و پیدا کردن تیمور  
بردارد و در عین حال خیالش راحت باشد که او را لو نمی ده د.  
دروغ چرا؟! ته دلش از آتویی که دست سیروان داشت می ترسید.  
دلش می گفت با او راه بیای د تا دستبند پلیس دور دستش قفل نشود و  
نرو د برای بازجویی. با آرام ترین لحنی که در خود سراغ داشت گفت:  
«در به در بیمارستانها م. ب ای د قبل از این که پل یس پیداش کنه، خودم  
پیداش کنم».

«بیشتر از بیمارستان، باید ب ری سراغ کسایی که دشمن بابا ت بودن. کسی که ممکنه بعد از  
تو رفته باشه تو اون خونه و وقت ی  
دیده زنده ست، برداشت و بردش که به وقتش بلایی سرش بیاره».  
سیروان چقدر راحت حرف از مردن و کشتن تیمور م ی زد.  
چقدر

در حرف های ش صریح و واضح از شخصیت تیمور پرده ب ر میداشت. مگر نمی دانست  
تیمور پدر اوست؟ مگر نم ی دانست  
عشق اول هر دختری پدر اوست؟ مگر نمی دانست این دختر بی  
نواایی که در به در دنبال تیمور می گردد، ته دلش عاشقانه پدرش  
را دوست دارد؟

پوزخن د زد و پشت بندش نهی ب زد به خودش:  
«دخت ر عاش قِ بابا ت! تو ز دی بابا تو کشتی. پس خفه شو و ببین  
پسره داره چه راهکاری میده. شای د به دردت خور د» ملتسمانه زمزمه کرد:

«پیداش کن سیروان. بخدا هر چی بخوای هر چقدر پول بخوای  
بهت میدم. سند خونه مو میزنم به نامت. فقط کمکم کن پیداش کنم.  
فروغ بفهمه منو می کشه»

«فروغ کیه؟»

«مادرم»

صدای پوزخند سیروان را واضح شنی د:

«خسته نباشی. من تو روی مادرم واستادم و از خونه بیرونش

کردم فرستادم شهرستان که جلو چشمم نباشه چند وقته عذاب وجدان داره خرخره مو می

جوئه. تو مادرتو صدا می کنی فروغ

بابات م که ز دی ناکار کردی و خلاص».

لبش را زیر دندان گرفت و سخت فشرد. توی دلش «خفه شو»یی

نثار سیروان کرد و بعد پرسید:

«کمکم می کنی بفهمم کی ممکنه رفته باشه سراغش؟»

«آره. از اولم گفتم برات پیداش می کنم»

دلش می خواست نفس راحتی بکشد و خدا را شکر کند اما به حرف های سیروان اعتباری

نبود. مگر چقدر تیمور و رفقای ش را

می شناخت. خداحافظی کرد و برگشت سمت خانه.

۲۲

در اتاقش را باز کرد. دستش هنوز روی در بود و خودش از قاب

در نگذشته بود که فروغ او را مخاطب کلامی که در عین نرمش و

نگرانی، توبی خی بود، قرار داد:

-تو کی خوابی دی و کی پاش دی باز رف تی ب یرون؟ نگاهش نکرد. فقط گفت:

-باید میرفتم ی کی یو می دیدم. می خوام تا ظهر بخوابم صدام نکن.

در را پشت سر خود بست و ولو شد روی تخت. حتی به حساسیت

فروغ روی کت یف بودن لباسش اهمیت نداد. او که در نهایی ت کار

خودش را می کرد و هفته ای یکی دو بار روکش تخت و بالشت

را عوض می کرد. جنین وار در خودش جمع شد و پتو را روی

پاهایش کشید. فکرش باز پر کشید سمت تیمور. چه ب لایی سرش

آمده بود؟ کجا ب ای د دنبالش میگشت؟ بغض راه گلویش را بست.

نفسش را محکم به ری ه های تنگ شده اش فرستاد و فکر کرد چطور توانست پدرش را

بکشد؟ بی اراده فکرش درگیر لحظه ای

شد که تیمور را هل داده بود. داشت بی منطق حرف می زد.

داشت

زور می گفت مثل همیشه. « برای مادرت شکایت می کنم و دلربا

را پس می گیرم » هم شده بود حرف حساب؟ درست که دلربا هجده

سالش نشده بود اما تیمور حق نداشت دلربا را از او بگیرد؟ به

اینجای آن شب منحوس که فکر می کرد به خودش حق می داد در

برابر چکی که از تیمور خورد، هلش بدهد. پدرش بود که بود. حق

نداشت به خاطر ولی و قی م بودنش، سرپرستی دلربا را بازپس

بگیرد. مگر از روی جنازه اش رد می شد.

و بعد با خود ان دیشی د « من هم که دلربا رو بهش پس ندادم از رو جنازهش رد شدم» چرخید رو به بالا:

–خدایا کجا دنبالش بگردم؟ ک ی ممکنه از خونه برده باشدش بیرون؟  
چرا باید یه آدم رو به موت یا حتی مرده رو از خونه دز دیده باشن  
و هیچ خبری ازشون نباشه. جواب فروغ رو چی بدم؟ انگشتانش را در هم و دور موب ایلش  
گره زد و روی شکمش گذاشت. توی فکرش همه ی بیمارستان های شهر را گشت.

نامی د

که شد رفت سراغ پزشکی قانونی و سردخانه. آنجا که پیدایش  
نکرد باز امیدش برگشت که زنده است. مثل هم یشه جسور و محکم  
راه افتاد به سمت اداره ی پلیس. آنجا گزارش مفقود شدن پدرش را  
تکمیل کرد. انگار هر قدمی که پیش می رفت، دل و جراتش افزون می شد. خانه ی تک به  
تک هم-دم و دود تیمور را پیدا  
کرد. در خانه ی هر کدام شاخ و شانه کشید و داد و فریاد که تیمور  
را کجا پنهان کرده ان د.

از لرزش شکمش بیدار و متوجه ویبره ی گوشی شد. گیج و من گ  
به دور تا دور اتاق نگاه کرد. کی خوابیده بود؟ نشست و به صفحه  
ی گوشی نگاه کرد و همین که خواست تماس را وصل کند، قطع  
شد. خودش شماره را لمس کرد و تا تماس برقرار شد، پرسید:  
–چه خبر؟ پیداش کردی؟



۲۳

صدایی از آن سو نشنی د و مجبور شد صدایش کن د:

-سیروان! میگم خبری شده؟

صدای سیروان ضعیف به گوشش رسی د:

-پلیسا اینجا بودن.

بن د دلش پاره شد. لبش را محکم گزی د و پرسى د:

-تیمور پیدا شد؟

-درست نفهمید م. داشتم م ی رفتم سر کار دیدم ماشین نیروی انتظامی پیچید تو کوچه تون.

جلو نرفتم ولی بچه محلام ی گفتن پ ی تیمور م ی گشت ن.

از تخت بیرون آمد و حینی که کشوی میز آرایش را باز می کرد و

دنبال وسایلش می گشت، پرسى د:

-کاش می رفت ی جلو می فهمی دی چه خبره؟

-ترسیدم برم جلو یه چی بگم سه بشه بعد تا به خودم بجنبم بیرن م

هلفدونی و دهنمو بسابن.

دلنواز لبخن دیرا که داشت روی لبش شکل می گرفت، با گاز

گرفتن گوشه های لبش مهار کرد و پرسى د:

-خب حالا می گی چ ی کار کنم؟ برم اداره ی پلیس به نظرت ؟

-حالت خوش نیستا ماریتا!! بری اونجا یه دونه من و من ک ن ی

کتبسته می برنت جایی که عرب ن ی انداخت.

نامی د و محزون زل زد به آینه :

-یه درصد فکر کن بابام اون شب مرده باشه. چه بلایی س ر جنازهش اومده؟ نکنه ک سی جایی دفنش کنه؟ من جواب فروغ رو

چی بدم؟ من م یگم برم به پلیس بابام گم شده شای د کمک کنن پیدا بشه.

-سابی دی تو ما رو با این پیش پلیس رفتنت. بذاریه ذره فکر کنی م بینی م باید چی کار کنیم. تو تلفنشو برداشته بودی؟

-آره چطور؟

-میگم لیست مخاطبینشو برداریم و از ی ه خط ناشناس بهشون زن گ بزنی م سراغ تیمور رو بگیریم.

-آره اونا هم میان رک و پوست کنده میگن «جسم نیمه جونش پیش ماست بیای ن بب رین».

-امروز کدوم بیمارستانه ارف تی؟

دلنواز اسم هر دو بیمارستان را تکرار کرد و سیروان با مک ث گفت:

-ممکنه تو بیمارستانها بدون اسم بستری شده باشه.

-مشخصاتشو دادم و گفتم به سرش ضربه خورده ولی گفتن چنین بیماری ندارن.

دلنواز لبه ی تخت خوابش نشست و صدای نفس آزاد شده ی سیروان را شنی د.

-من امروز باید برم شهرستان یه سر به مادرم بزنم. سعی می کن م فرداشب برگردم. یک ی دو روز تحمل کن جایی نرو خودتو فنا نکن تا من برگردم.

دلنواز با کلاف گی دست روی پ یسانی اش کشید:

-دو شبانه روزه راحت نخواهید م. ی ک لحظه صورت خونیش از  
جلوی چشم دور نمیشه. فکر اینکه چه بلایی سرش اومده باعث  
میشه گاه ی قی د خودمو بزنم و برم به پلیس واق عیت رو بگم.  
اگه

نگران آینده ی دلربا و فروغ نبودم، همین کارو می کرد م.  
-دلربا خواهرته؟

۲۴

گوش دلنواز تی ز شد و نگرانی دقایق قبل را فراموش کر د:  
-به تو چه؟ دیگه نشنوم در موردش کنجکاوی کن ی.  
سیروان خندید:

-برو بابا حالت خوش نی. دخت ری که باباش تیمور باشه و خواهرش ماریتا، حتما خودشم دیو  
دو سره. من چه کار دارم در  
موردش کنجکاوی کنم.

دلنواز از گارد دفاعی اش بیرون آمد و آرام تر گفت:

-درسته خیلی گشنگی کشیدم و لی هیچ وقت اشکنه رو چلوکباب  
ن دیدم. تو هم یادت باشه اگه دوروزه بهت اعتماد کردم و ه ی باها ت  
جیک توج یکم هوا برت نداره. من هر چقدر واسه دلربا گل ناز  
باشم، واسه دور و بریهاش کاکتوسم.

-چه تحویلی هم می گ یری خودتو! گل ناز من نه دلربا خانم شما رو

دیدم و نه اشکنه-ام. من خود چلو کبابم. همون قدر که رو راست  
 جلو اومدم و کمکت کردم، م ی تونم برگردم عقب و بشم همون  
 شاه دی که دید سر باباتو کوبی دی به طاقچه.  
 پوفی که دلنواز کشید، با صدای بوق های حاصل از قطع تماس  
 سیروان یکی شد. نگاهی گذرا به گوشی انداخت و بعد رهایش کرد  
 روی تخت. از اتاق بیرون رفت و فروغ را در آشپزخانه یافت که  
 پایه های صندلی نهارخوری را دستمال می کشید. با خودش زمزمه کرد « خفه کرد خودشو با  
 مواد شوینده»

سلام گفت و بطری را از یخچال برداشت. دلش می خواست سر  
 بکش د اما نگاه زیر چشم ی فروغ مانعش شد. بطری را بالا لیوان  
 گرفت و مادامی که آبش را سرریز کرده بود داخل لیوان، نگاهش  
 روی بخار بالای قابلمه ی روی گاز رفت و فکرش جای ی دور تر.  
 فکر نمی کرد سیروان اینقدر مغرور باشد که از دو جمله حرفش  
 رنجیده باشد و تماس را قطع کند. بعد با خودش فکر کرد چرا به  
 سیروان ن دیده و نشناخته اعتماد کرد؟ از کجا معلوم گم و گور کردن تیمور کار خودش  
 نباشد؟

-چی کار داری می کنی؟  
 با صدای یکباره ی فروغ وحشت زده به او نگاه کرد و با جه ت

نگاه او برگشت سمت لیوان و آبی که سرری ز کرده بود روی کابینت. بطری و لیوان را داخل سینک گذاشت و چند برگ دستمال

از حفاظش کشید و آب روی کابینت را خشک کرد. فروغ او را کنار زد و با نگاهی پر از تاسف، گفت:

«به گند کشیدی آشپزخونه رو. برو بیرون و بگو چی می خواهی خودم برات بیارم؟»

بی حرف برگشت به سالن. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و دست های در هم گره کرده اش را زیر چانه گذاشت. فروغ لیوان آب را مقابلش روی میز گذاشت. نگاهش روی لیوان ماند اما

فکرش نه. چرا زودتر به سیروان شک نکرد؟ جز سیروان چه کسی می دانست تیمور به چه حالی در آن خانه رها شده است؟ باید هر جور شده تعقیبش می کرد. برگشت به اتاق و گوشی اش را برداشت. برای سیروان پیام گذاشت که می خواهد ببیندش.

سیروان

جایی نزدیک خانه شان قرار گذاشت و دلنواز اطمینان داد که تا یکی دو ساعت دیگر خودش را می رساند.

حاضر و آماده از اتاق بیرون رفت اما با عطر غذایی که داخل خانه پیچیده بود، پاهایش سست شد. برگشت سمت آشپزخانه و در قابلمه را برداشت. عطر قیمه فروغ، مشامش را پر کرد.

قیمه ای

فروغ همیشه معرکه بود. این را وقتی فهمی د که خودش شد خرجش خانه و هر ماه پول را داد دست فروغ که دلربا مثل خودش طعم گرسنگی را نچشد. پرسید:

–پلو حاضره یه کم برام بکش ی بخورم؟

فروغ بی حرف بشقاب ی از آبچکان بالا ی سینک برداشت و برایش نهار کشید و روی میز گذاشت. تا دلنواز پشت میز بنشیند و آماده

خوردن باشد، فروغ روی میز را با دوغ و سبزی خوردن تازه و ترشی پر کرد و وقتی دید او شتاب زده می خورد، توپی د بهش:

–مگه دنبات کرده؟ یواش تر بخور.

۲۵

دلنواز ضمن خوردن، سر بالا انداخت و باقی غذایش را خورد. از خانه که بیرون می رفت، گفت:

–شب دیر میام خیلی کار دارم چون فردا و پس فردا رو تعطیل کردم به خاطر اثاثکشی. باز نشینی تو آشپزخونه منتظر من.

بخواب بذار اون بچه بخوابه از مدرسه جا نمونه.

فروغ فقط با نگرانی و دلخوری نگاهش می کرد اما دلنواز توجهی نکرد و توضیح بیشتری نداد. در را بست و از پله ها سرازیر شد. ده دقیقه دیرتر از ساعتی که با سیروان قرار داشت، به محل قرار رسید. دورتر از جای که او خواسته بود پارک کرد و منتظر شد.

چند دقیقه ای که گذشت، گوشی اش را برداشت و برای سیروان نوشت:

«بیخش نمی تونم پیام. یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم نیمه

راه برگردم. شب آگه نرفته بودی میام می بینمت»  
پیام را که ارسال کرد، از دور سیروان را زی ر نظر گرفت که  
گوشی اش را ب این دو دستش گرفته و به صفحه اش زل زده بود.

کمی بعد دست روی صورتش کشیده و دو انگشتی مشغول تایپ  
شده بود. گوشی که درجیب شلوار جین سیروان فرو رفت، گوشی  
دلنواز با آلازمی هشدار رسیدن پیام را داد. شتابزده باز کرد و  
خواند:

«گفتم که شب نیستم. کاری داشتی زنگ بزن»

دلنواز خواست جوابی بنویسد اما متوجه شد سیروان سوار ماشینش  
شده و حرکت می کند. گوشی را روی صندلی کناری رها کرد و با  
فاصله پشت سرش راه افتاد. سیروان وارد یکی از کوچه ها شد و  
دلنواز از دور نگاهش کرد که ماشین را قفل کرد و وارد خانه ای  
شد. چند دقیقه ب یشر طول نکشید که با یک ساک ورزشی کوچک  
از خانه بیرون آمد و دوباره پشت فرمان قرار گرفت. دلنواز پشت  
سرش راه افتاد. مواظب بود او را گم نکند. سیروان هم انگار هیچ  
شتابی نداشت. آهسته می راند و همین باعث کلافگی دلنواز می شد  
چون مجبور بود از او دور بماند. تا به خود بجند، سیروان را در  
حال ورود به پارکینگ بیمارستان دید. چشمانش درشت شده بود.  
حالا دیگر مطمئن شده بود کاسه ای زی ر نیم کاسه سیروان است.  
ماشین را بیرون از بیمارستان پارک کرد و بهدو سمت اورژانس



رفت. هنوز به در اورژانس نرسیده بود که کسی دستش را گرفت  
و متوقفش کرد. با حرص برگشت و سیروان را دید. خجالت کشید  
اما خیلی زود بر خودش مسلط شد و گفت:

-اه تو اینجا چی کار می کنی؟

ابروهای چهن و بلند سیروان در هم گره خورده بود:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-من؟... چه یزه! اومدم بین م بابام اینجا بستری ن یست.

سیروان کمی خیره نگاهش کرد و بعد دست در جیب پش ت شلوارش برد و کیف چرم

قهوه‌هایش را باز کرد. کار ت

شناساییاش را مقابل او گرفت و مقابل نگاه دلنواز که روی کار ت

مانده بود خوان د:

-سیروان شاهی فرزند عبدالصمد. مفهومه؟

نگاه دلنواز بالا آمد. تا خواست چیزی بگوی د س یروان دستش را

گرفت و او را دنبال خود کشاند. وارد بخش که شدند سیروان مقابل

ایستگاه پرستاری ایستاد و پرسید:

-میتونم برم ب یمارم رو ببینم؟

پرستار گذرا نگاهش کرد و پرسید:

-اسم بیمارتون؟

سیروان به دلنواز نگاه کرد و زمزمه کرد د:

-عبدالصمد شاه ی.

-بله بفرمایی د ولی فقط چند دق یقه.

دنواز دستش را با حرص از دست سیروان ب یرون کشید و راه

افتاد سمت خروجی بخش و س یروان از پشتش گفت:

-بی خود شک کردی.

دنواز برگشت و با غیظ نگاهش کرد:

-به من حق بده. وقتی فقط دو روزه می شناسمت چطور باید اعتماد

کنم؟ اگه قراره باشی و کمک کنی، یاد ت باشه سیروان!

زندگی من

دور برگردان نداره. هر جا دورم ز دی از همونجا برو برای همیشه.

به چهره گرفته و نگاه خیره و عمیق سیروان نگاهی کرد و سپس

بی حرف از او دور شد و از بیمارستان خارج شد.

فصل :

سرش را روی فرمان گذاشت و نفسش را با کلافگی و خستگی

بیرون داد. دلش گریه که نه، زار زدن می خواست. دین گ پیام

بع دیدوباره سرش را از روی فرمان بلند کرد. دلربا نوشته بود:

«مامان میگه حتما یه خبر ازش بگیر امشب» جواب او را نداد اما با خودش زمزمه کرد:

-از کجا؟! از سر قبرم؟!

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. فکر کرد آخرین جای ی که روزی

احتمال داشت گذرش به آن بیفتد، همین بود؛ خانهی مادر تیمور.

اما حالا مجبور برود. خیابان و حتی کوچه ها را خوب به یاد داشت. حتی سردر خانه را و سربازهای هخامنشی را که عشق

عمومی کوچکترش بود و روی دو لنگهی در نصب کرده بودن د. ماشین را روبروی خانه، آن سوی کوچه پارک کرد و لرز لرزان رفت جلوی در. دست مرددش را روی آیفون نگه داشت اما نفشر د. به آمدن و دیدنشان مطمئن نبود. نمیدانست بعد از اینهمه سال

قرار است چه بشنود و چه ببین د. کم پشت سر مادرش لغز نخوانده بودن د. کم تیمور را ته دید نکرده بودند که اگر طلاقش ندهی ارث و میراث نداری.

دست از روی آیفون برداشت و کلهشیر نصبشده روی در را نگه داشت و نفسهای عمیق کشید. کمی که آرام شد، مطمئن شد آمدنش اشتباه است. می توانست با ی ک تماس تلف نی هم سراغ تیمور را از آن ها بگیر د. خواست برگردد که در باز شد و دستش سر خورد و افتاد پایین. چشم در چشم مرد جوان روبرویش شد و بریده بریده سلام گفت. مرد سر تا پای او را آنالیز کرد و پرسید د: -امری داشتید؟

هرچه فکر کرد او را نشناخت. شبیه هیچکدام از عموها نبود.

سنش

هم به عموها ن می خورد. فکر کرد شای د هم ی کی از عموزاده های ی باش د که استخوان ترکانده و قد کشیده است.

- پرسیدم امری داشتید؟

لبش را گزی د. فرصت م ی خری د. نمی دانست اسم زن را چه بگوی د.

مادر بزرگ؟ مادر جون؟ خانم بزرگ؟ عزیز؟ یا گوهر خانم؟ همهاش

برایش نامانوس و غریب بود. به ناچار گفت:

- با صاحب این خونه کار دارم.

مرد با شک پرسید:

- مامان گوهر؟! چی کارش دارید؟

باز حرصش در آمد. اصلا هم یشه از سوال جواب شدن بیزار بود.

بالحنی بیادبانه اعتراض کرد:

- شما منشی ای ن عمارت هستین؟ یا ج دیدا به تجملات اینجا، دربان ی

هم اضافه شده که سعادت با شما یار بود و نصیب شما ش د.

نگاه مرد کدر شد و دور چشمش چین افتاد:

- نه منشیام نه دربان. بفرمایی د کی هستین درو باز م ی کنم تشری ف

ببری د داخل. توقع ندارین که ن دیده و نشناخته اجازه بدم بری ن تو عمارت گوهر!

دلنواز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- به مامان گوهرتون بگو دختر تیمور اومده. تیمور ده روزه پی داش

نیست م ی خوام ببین م اینجا نیومده؟

صدای سایشی که از آیفون در آمد، نگاه هر دو را آنسو کشان د.

دلنواز هنوز خیره چشم ی آیفون بود که مرد جوان پرسید:

- شما دلنواز هستی؟ دایی تیمور خیلی وقته با اهل این خونه مراودهای نداره چرا اوم دی سراغشو از اینجا بگیری؟

ته دلش مطمئن شد که پسرک نه منشی است و نه دربان. فقط مفت ش خانه است. بی حوصله توضیح داد:

- ده روزه پیداش نیست. نه تو ب بیمارستانه ا پیدا شد و نه تو زندون و سردخونه. گفتم شای دلش برای مامانش تنگ شده باشه اومده باشه دستبوسی که بگه «بالاخره فروغ رفته و منو ببخشی د و سهمالارث م رو ب دید». - مثل مادرت زبون مار غاشیه داری.

باز نگاه هر دو برگشت سمت آیفون و دلنواز با ابروهایی در هم پیون د خورده زمزمه کرد:

- مار غاشیه هم راهشو پیدا کرده و خودشو نجات داده از بلایی که ه بیست و هشت سال پیش سرش آور دین. فعلا پسر شماسه که تو هزارتوی زند گی خودش سرگردونه و نه عمارت نشین ارگ گوهر خانمه و نه تو ویرونی خودش بیتوته کرده. خبر دارین ازش؟ - بیا بالا ببینمت.

- من نه وقت خاله خانباچی بازی دارم و نه عادت به مهربونی مامانگوهری که میگن مادر بزرگه. اگه از تیمور خبر ندارین بگین برم ج ای دیگه دنبالش بگردم.

- اون مار غاشیه نه شوهرداری بلد بود و نه تربیت بچه. برو بهش

بگو خودش بچهمو آواره کرده، خودش هم بگرده پیاش. ما اینجا تیمور نداریم. به لطف اون زنکه، سالهاست تیمور ندارم. از اولش هم می دانست آمدن به اینجا اشتباه است. بی سلام حرفش را گفت و ب ی خداحافظ چرخید و سمت ماشین ش برگشت. پشت

فرمان که قرار گرفت، مرد جوان هم از خانه بیرون آمد و در را بست. دلنواز با نگاه مسیر رفتنش را دنبال کرد. کمی دورتر از عمارت گوهر، درِ پرای د سفی دیرا باز کرد و در مقابل چشمان متعجب و گرد شده از حیرت دلنواز، پشت فرمانش قرار گرفت و حرکت کرد. چشم دلنواز بین ماشینی که دور می شد و ابهت عمارتی که پی ش رویش بود، می چرخید. از ساکنین این عمارت

بعی د بود نشستن پشت چ نین ماشین که اگر به حرف آن ها بود، اسباب بازی کودکشان محسوب می شد. حرکت که کرد با خودش فکر کرد « آخر نفه میدم این پسر که بود؟ گفته بود دایی تیمور؟ پسر کدام عمه بود؟ »

ماشین را سمت سالن راند. امشب دیگر نمی دانست جواب فروغ را چه بدهد. حالا نه اینکه هم یشه برای غیبت های تیمور او مجبور بوده دلیل بیاورد. فقط این بار ده شب بیخوابی و کابوس و دیدن صورت خونی تیمور، مجال نم یداد دست از جستجو بردارد و به کار و زندگیاش برسد و هر بار که فروغ بابت پیدا نبودن تیمور

ابراز نگرانی می کرد، خودش را مسئول میدانست که پیدایش کن د. خوب فهم یده بود که همه ی این چهار سال دور شدن فروغ از آن خانه، ارتباط دورادور او و تیمور برقرار بوده است. حتی در ح د سر زدن و خبر گرفتن از حال و روز او. با غیظ دندان روی هم سایید و با خودش زمزمه کرد: « فقط بذار تیمور پیدا بشه من میدونم و تو فروغ. روزی که گفتم یا من یا تیمور، قول دادی برای همیشه قی د تیمور رو بزنی. اگه قیدشو زده بودی مجبور نبودم نصفهشب برم تو اون خونه و خبر مرگم باهاش درگیر بشم.

اه... لعنتی»

برخور د در سالن به چارچوبش، صدای ب دی ایجا د کرد. از دستش در رفته بود. دستش هم که تحت تاثیر فشاره ای عصبی ای ن روزهای اخیر اختیارش دست خودش نبود. ول بود و بی صاحب

انگار. سر همین سرخود بودن هم برای سیروان پیام فرستاده بود که « من به کمکت امیدوار بودم. کجای ی پیدا ن یستی؟»

چند ساعت بعد پیام س یروان رسیده بود: « هر جور فکر می کن م می بینم به من ربطی نداره خودمو قاطی زند گی شماها کنم.

من ی ه

چیزی دیدم و سعی می کنم جایی به کسی نگم و به روی خودم

نیارم چی دیدم و خلاص»

کیفش را با غیظ پرت کرد روی میز کارش. اختیار اینی کی دیگر

دست خودش بود. هر بار که پیام سیروان را به خاطر می آورد ،  
همینقدر عصبی میشد. مادامی که پشت میزش قرار میگرفت، به  
اتاق خدمات ناخن و پیرسینگ سرکی کشید. تا نشست، منشی دفتر  
نوبتدهی و خدمات را پیش رویش باز کرد. نگاهش را بین دفتر و  
دخترک چرخاند و گفت:

-این سه روزی که نیومدم، واریزیها به حسابم کم بود. بازکی  
ننهنش زاییده نیومده.

دخترک موهایش را پشت گوش فرستاد و خجالت زده گفت:  
-اممم... چیزه... شما که نبو دین نوبت های تتو همه کنسل شد.

چند

تایی که هاشور ابرو و میکروبلن دینگ هم داشتن، گفتن فقط شما  
براشون انجام بدین و به کار سوگل اعتماد ندارن.

-غلط کردهن. اسمشونو یادداشت کن هر وقت دیگه نوبت خواستن  
بهشون نوبت ندی. سوگل نم ایندهی منه و وقتی من نیستم حق داره  
ابروها رو کار کنه.

دختر محبوبانه سری کج کرد و باشهای گفت. با چرخش نگاه  
دلنواز روی دفتر، دختر کمی از او فاصله گرفت. اما کمی بعد

برگشت و سر جای قبلی اش ایستاد. دلنواز بی آن که سر بالا بگیرد و نگاهش کند، پرسید:

-باز چی شده آنیتا؟!

آنیتا از سوال دلنواز جسارت گرفت و اندک فاصله تا میز را پر



کرد و گفت:

-یه خانم ی اومده بودن اصرار داشتن شما نمونه کارشو ببی نین و اینجا مشغول به کار بشه.

دلنواز دفتر را به ضرب بس ت.

-تخصصش چی بود؟

آنیتا روی ناخن های کاشتشدهاش دست کشید و زمزمه کرد:

-نداریم اینجا. شینیون.

دلنواز تکیه داد به صندلی چرخانش و خودش را رها کرد.

-می بی نی که نیاز نداریم. جای اضافی هم برایش نداریم. سه تا اتاق

داریم برای اپیلاسیون و ناخن و تتو. شی نیونکار می خواد وسط

سالن موی مردمو تافت و چسب و سنجاق بزنه؟

آنیتا لبش را زیر دندان گرفت و با همان وض عیت سرش را بالا

انداخت. اندکی بعد با نگاه خیره ی دلنواز لبش را آزاد کرد و گفت:

-خیلی اصرار کرد شمارهی شما رو بگیره. می گفت کارش عالیه

ولی سرمایه برای کار نداره. شنیده بود شما خانمهای سرپرست

خانوار رو به کار گرفتین اومده بود سراغ شما.

دلنواز بلند شد و مانتو و شالش را در آورد. آنها را دست آیت ا داد

و گفت:

-گوشیمو بردار شمارهشو برام ذخیره کن اسمشم بنویس شینیونکار

خودم باهاش تماس می گیرم بینم چی کار می تونم برایش بکنم.

لبهای آنیتا به لبخن دی مزین شد و لباسها را از دست دلنواز گرفت. دلنواز راه افتاد سمت اتاق تتو و کنار سوگل. هنوز از در اتاق نگذشته بود که آنیتا اصداس کرد.

-دلنواز جون اس دارین.

برگشت و نگاهش کرد:

-کیه؟

-سیروان.

چهرهی دلنواز در خود جمع شد و سپس گفت:

-بخون بینم چ ی گفته؟

سر دخترک در گوشی فرو رفت و خواند:

«جریان تعویض خونه چیه؟ می خواستی رد گم کنی؟ شب کجای ی پیام بینمت؟»

دلنواز پوزخن دی زد و شانه بالا انداخت:

-جواب نده. شماره رو ذخیره کن و گوشی رو برام بیار.

آنیتا چشمی گفت و با گوشی پشت می زد کار خودش برگشت.

دلنواز

برای سوگل که سلام گفته بود، بوسه ای فرستاد و کنار مشتری

ایستاد. با لذت به هنر دست سوگل نگاه کرد و بعد تحسینکنان گفت:

-چه ابروی خوشگلی. کار سوگلجون حرف نداره. البته شما خودتون به اندازه کافی زیبا

هستین.

از این که برای مشتری از زبان بریزد و زیبایی کار خودشان را به پای صورت زیبای آنها بگذارد، متنفر بود اما یاد گرفته بود برای پول بیشتری، چربی زبانش را بیشتر کند.

زن با همان چشمان بسته زیر دست سوگل لبخند زد و دلنواز با کمی فاصله از آن دو نشست و به حرکات دست سوگل خیره شد.

داشتن شش پیام از سیروان هم مجابش نکرد پیامش را جواب بدهد. با یک ضربه روی شکل سطل زباله بالای آیگون پیام، همه پیامهایش را حذف کرد و شماره دلربا را گرفت. حالش را پرسید و او که گفت خسته از درس خواندن است، پرسید: -بین فروغ برای شام چیزی بار گذاشته؟

دلربا «باشه» ای گفت و فاصله طی اتاقش تا آشپزخانه را از کسالت درس خواندن مکرر و تمایل به سفر گفت و دلنواز در سکوت به حرفش گوش داد. وقتی از فروغ برای شام پرسید و او گفت «دارم ماکارونی درست می کنم» دلنواز در گوشی گفت: -بهش بگو اونو بذاره برای فرداتون. حاضر بشین میام بریم بیرون. یه چیزی بخوریم.

از بوسه ای که دلربا پشت تلفن برایش فرستاد، می توانست میزان ذوقش را از این پیشنهاد حدس بزند. مدت زیادی از آخرین گردش و تفریحشان می گذشت و گم و گور شدن تیمور هم مزی د بر علت شده بود که کمتر به دلربا و فروغ توجه کند. از آن خانه منحوس

بیرون آورده بودندشان که مثلاً خوشبخت شوند. حقیقتی که فقط اسمش خوشبختی بود و به دست آوردنش خود بدبختی بود.

بخصوص برای او که مجبور بود شبها تا دیروقت در خانه این و آن پلاس باشد برای رسیدن به خوشبختی. جلوی خانه توقف کرد و برای دلربا پیام فرستاد که منتظرشان است. تا آمدنشان سری به برنامه‌های مجازی زد. زی‌ری‌ج اینستاگرام سالن پر شده بود از تعریف و تحسین آخرین خالکوبی که گل‌پیچ کی در امتداد ستون فقرات زنی کشیده بود. دومین پست که آن هم دستکمی از قبلی نداشت، حلقه‌ست‌ی بود که روی انگشت حلقه‌پسر و دختری حک کرده بود. از تحسین غرق لذت میشد. بی‌اراده و ناخودآگاه اعتمادبهنفشش بالا میرفت و حس خوبی زی‌ری‌پوستش میدوید.

با دیدن دلربا و فروغ که در خانه را بسته و نزدیکش میشدند، اینترنت را خاموش کرد و گوشی را روی هولدر گذاشت. به محض نشستنش، ماشین را روشن کرد. حین راندن از آینه وسط

به دلربا که وسط صندلی پشت نشسته بود و تندتند حرف میزد، لبخند میزد. انتخاب رستوران را به عهده او گذاشت و دلربا مثل همیشه که سعی میکرد خود را شبیه دختران مدرسه‌اش کند، یکی

از بهترینها را در جردن پیشنها د داد و دلنواز بدون توجه به اعتراض فروغ مبنی بر گران  
تمامشدن هزینه شام، به همان سمت  
ران د. فقط تاکی د کرد که لغت ندهند و زودتر انتخاب کنند که باید بع د  
از رساندن آنها به خانه، خودش را به محل کارش میرسان د و همان هم شد بهانه اعتراض  
دلربا که:

-خب آجیجونم مگه واجبه سه تا خونه داشته باشیم؟ من میگم سهتاشونو بفروش بیایم این  
طرفا خونه بگیریم. همه سعی میکنن  
خودشونو به آب و آتش بزنن تا بالاشهر نشین باشن و ما وقت ی  
شرایطشو داریم، اون پایینمایینا ساکنیم.  
دلنواز از جام آب گلویی تر کرد و توضیح داد:  
-ما برای بالاشهرنشینشدن پول جمع نمیکنیم. کی میدونه فردا چی در انتظارمونه؟ شای د  
هر کدوم از هم جدا شدیم باید جای ی برای  
زندگی داشته باشیم. البته این دلیل من نیست. سه تا خونه که سهله،  
صد تا هم بشه، پساندازه برای آینده تو نه عیش و نوش امروز ما.  
من فقط باید ملکی بخرم که فرداها بتونم راحت به یورو و دلار  
تب دیش کنم و تو رو ببرم از ای ن کشور.  
فروغ اجازه ادامه حرف را به دلنواز نداد:  
-کجا ببریش؟ این برنامه چ دیده؟  
دلربا که تا حدو دیدر جریان تصمیم دلنواز بود، بدون جواب دادن  
به مادرش، گفت:

-تو حاضری اینهمه برای من خرج کنی که پزشک بشم بعد حاضر نیستی خرج دانشگاه

آزاد بدی؟ خب همون پولو برای دانشگاه آزاد هزینه کن من برای کنکور چون ندارم.

فروغ دستانش را روی میز در هم گره زد و گوش شد برای گفتگوی خواهرانه آن دو.

-تو برای کنکور این همه زحمت کشیدی. این یه ماهو هم بخون.

من امیدوارم دولتی قبول میشی. به جون خودت که عزیزتری نی

برام، قبول بشی هر ماشینی دلت بخواد برات میخرم. قبول هم

نشدی هرچی داریم و نداریم مَتب دیش میکنی مَ به یورو و دوتایی میری مَ هر کشوری

که تو دوست داشته باشی تا ادامه تحصیل بدی.

دلربا نگاهش را با مکث و تردید بین مادر و خواهرش چرخان داد:

-مامان چی میشه.

-فروغ دوست داشته باشه با ما میاد و دوست نداشته باشه میتونه

تصمیم بگیره که براش یه خونه بذاریم یا برگرده پیش تیمورجونش.

فروغ پوزخند زد و دلنواز با نگاه به دلربا ادامه داد:

-البته باید تصمیم بگیری. اگه قراره با ما بیا د برای همیشه از

تیمور می بره و میاد. نه اینکه قسم بخوره بین اون و ما دو تا، ما

رو انتخاب کرده بعد یواشکی بره پیش شوهرش و براش آب و

دون ببره و با پول زحمتکشیده من، بدهی بقالی آقانعمت رو صاف

و صوف کنه.

رنگ از صورت فروغ پری د و دستانش را همان طور قفل شده در هم، زیرم یز برد. دلنواز با نیشخند، رفتار مضطرب او را زیر نظر گرفت و با نگاهی پیروزمندانه گفت:

– فکر کردی هیچوقت نمیفهمم؟ مگه قول نداده بودی بین ما و تیمور یک روی انتخاب کنی؟

فروغ با همان استرسی که دچارش شده بود، به لبه روسریاش دست کشید و با صدایی لرزان گفت:

– هنوزم انتخاب من شما دوتایی.

– دست بردار فروغ. کدوم انتخاب؟ تو هر هفته میری پیش تیمور بعد انتخابت ما دوتاییم؟

فروغ به استرسش نائل آمد و بدون لرزش صدا گفت:

– اون به کمک من نیاز داشت. من مثله غریبه بهش سر میزد. در ثانی، من از تیمور گذشت.

میز چرخدار پذیرایی رستوران، کنار میز آنها متوقف شد و هر

سه تکیه داده به صندلی نشستند تا مرد جوان سفارشها را روی میز

چی و رفت. قبل از اینکه هر کدام دست به غذا ببرند، دلنواز حرف نیمه رها شده را از سر گرفت و گفت:

– این که هر هفته پیشش باشی و کمکش کنی گذشته؟

فروغ دست روی لب پوشتپوست شده اش کشید و گفت:

-خیلی مونده به من برسی و بتونی راحت از گذشت حرف بزنی.  
 آره من از تیمور گذشتم چون گذشت در ذهن من پنجاه و دو ساله،  
 دو حالت داره: یا اونقدر طرفتو دوست داری که از خودش و همه  
 اشتباهاتش با هم میگذری و یا اینقدر ازش متنفری که خودش و  
 همه خاطراتشو با هم فراموش میکنی.  
 دلنواز عصبی خندید:  
 -پس تو هنوز دوستش داری که از خودش و اشتباهش با هم گذشتی.

فروغ بی لحظهای مکث ادامه داد:  
 -آره من هنوز دوستش دارم. تیمور همون مرده که باعث شد من  
 قی د خانوادهم رو بزنم. تیمور همونیه که من بارها و بارها بهش  
 فرصت جبران گذشته رو دادم. ازش شماها رو دارم که پاره تنم  
 هستین و نفسم به نفستون بند شده. من بین شما دو تا و تیمور، شما  
 رو انتخاب کردم چون شماها رو بیشتر دوست دارم. من انتخاب  
 کردم که فقط اسم تیمور رو شناسنامه باشه و خودش دیگه نقش  
 همسر رو نداشته باشه چون شما برام عزیزی د و این خواسته عزیزترینهام بود. فکر میکن  
 ی همون وقتی که تا سر حد مرگ کتکم زد و باعث سقطم شد، اگه خانوادهم تو رو میپ  
 ذیرفتن من  
 دیگه هیچوقت با تیمور زندگی میکردم؟ نه محال بود. من مجبور



شدم برگردم خونهٔ تیمور چون اونها منو بدون تو میخواستن و من حاضر بودم از تیمور، از پدر و مادرم، از برادر و خواهرم

بگذرم ولی تو رو از دست ندم. حالام که میب ی نی مثل ی ه کلفت و

سربار دنبالت اومدم، فقط برای اینکه از تیمور گذشتم تا از شماها نگذرم.

حس خوبی که از حرفهای فروغ و عشقش به بچهها، به دل دلنواز سرازیر شده بود، با جملهٔ آخرش به تل ی از ندامت تب دلیلش د.

هیچوقت نم یخواست فروغ نقش آشپز و کارگر خانهشان را داشته

باش د. این خواستهٔ خودش بود و حالا حق نداشت سرزنشش کند اما

ندامت دلنواز از رفتار سرد خودش با او بود. سر بالا گرفت چیز ی

بگوی د که دلربا گفت:

– بعد مدتها اوم دیم دور هم یهچ ی بخوریم و خوش باشیم. ول کنین

این حرفا رو دیگه. غدامون سردش د.

دلنواز لبخن دی به او زد و بعد به فروغ نگاه کرد:

– دیگه بهشون فکر نکن. غذا تو بخور.

و خودش پیش از همه قاشق و چنگالش را به دست گرفت.

مقابل خانه ایستاد و فروغ که پرسید « مگه ما شینو نمیاری ت و پارکینگ؟ » گفت:

– مشتری دارم ب ای د برم. شما بری د بالا بخوابی د من زود میام.

نگاه فروغ با شماتت و توبیخ همراهش د:

– این چه کاریه که تو تا دیر وقت مشغولی. دلنواز من تو رو اینجوری ترب ی ت کردم؟

دلنواز که از حرفهای فروغ در رستوران، احساساتش تحریک شده بود، با نرمش توضیح داد:

– من نه خلاف میکنم نه پولم حرومه. بری د بالا با خیال راحت بخوابین بعداً سر فرصت در موردش صحبت میکنی م.

دلربا بلافاصله خدا حافظ گفت و پیاده شد و فروغ اگرچه هنوز مکدر بود، اما نشستن و توضیحخواستن بیشتر را جایز ندانست. او که پیاده شد، دلنواز آدرس را چک کرد و راهی شد. آدرس را راحت پیدا کرد. کیف کار و اسپره فلفل و شوکر را برداشت و بیتوجه به تماس سیروان، گوشی را بیصدا کرد و از در باز شده گذشت. خانه و یلایی بزرگ که در نور و روشنایی فراوان میدرخشید، مقابل نگاهش جان گرفت. مادامی که در را میبست، صدای سگی را در نزدیکیاش شنید و بهسرعت نگاهش را آن اطراف چرخاند. زنجیر دور گردن سگ و بستهبودنش به لانه، ترسش را ریخت.

نفسهای عصبی دلنواز از بینایش بیرون دمی د. با خشم و عصبانیت مرد را پس زد و سمت در رفت اما قبل از رسیدن به آن، دستش در دست مرد گرفتار شد. با حرص برگشت سمت او اما مرد فرصت اعتراض بهش نداد.

– فقط یه شوخی بود. خالکوبی سینهم کمرنگ شده. خودت باید برام کار کنی دوباره.

دلنواز انگشت اشاره‌اش را ته دیدوار مقابلش تاب داد:  
– فقط سینه.

مرد تایی دکر د:  
– فقط سینه.

بع‌د راه اتاق را نشان داد و دلنواز حین رفتن سمت اتاق، فکر کرد کاش پیامه‌ای سیروان را جواب داده بود. اگر جواب میداد حالا میتوانست از او بخواهد پشت در این خانه منتظرش باشه. حس خوبی از امشب و بودن در این خانه نداشت. وسایلش را روی میز گذاشت و اتاق مقابلش نشست. همی‌ن‌که کیف را باز کرد، مرد اتاق را صدا کرد:  
– آقا یه لحظه تشریف بیاورین.

اتاق از اتاق خارج شد و دلنواز بلافاصله و بدون فکر به درست و غلط بودن تصمیمش، آدرسی را که برایش پیامک شده بود، کپی کرد و به شماره‌ی سیروان فرستاد. سپس نوشت:  
– امشب یه جا گیر افتادم اگه میتونی خودتو برسون به این آدرس و اگه تا یک‌دو ساعت دیگه از خونه بیرون نیومدم، زنگ رو بزن و بگو از اقوامی، نامزدی‌های هرچی.

صدای قدمهای اتابک را که شنید، گوشی را ب یصدا کرد و در جیب شلوار جینش فرو کرد. اتابک حاضر و آماده روبرویش نشست و دلنواز مهیا ی کار شد. هنوز خط مورب اول را نکشیده

بود که چشمش به چشم اتابک افتاد. بدون دنبال کردن خط نگاهش هم میتوانست بفهمد نگاه او روی یقه بازش و شیار سینه‌اش مانده

است. بدون جلب توجه مشغول کارش شد و آهسته بلوزش را از پشت کشید و تاقهایش بالا آمد. پوزخند اتابک را هم دید اما توجه نکرد. حتی به حرفهای او که یادآوری خاطرات گذشته بود، اعتنایی نکرد. هنوز یکسوم از کارش را پیشنبرده بود که اتابک

بحث را کشاند به تجربه‌ی هم‌آغوشیشان. بحثی که دلنواز همیشه از یادآوری عذاب میکشید و از تنها تجربه‌ای که داشت، پشیمان و نادم بود. بعد از بیرون زدن از خانه‌ی تیمور، دوستی با اتابک و تجربه‌ی رابطه‌ی جنسی با او، از سیاهترین نقاط زندگیش بود. رابطهای که هیچوقت بابت آن خود را نبخشی و پس از جدا شدن از اتابک، هرگز در زندگیش تکرارش نکرد.

اتابک فرصتی برای استراحت خواست و همین که دلنواز دستگاه را خاموش کرد و گردن و کمرش را صاف کرد، اتابک دست دور کمرش انداخت و او را کشید سمت خود و دلنواز که رفتار او را پیشبینی نمیکرد، در آغوشش افتاد اما ذره‌ای تعلل نکرد و خود را عقب کشید و توپی د بهش:

-آدم نش دی هنوز نه؟ هنوزم مثل گذشته نامر دی؟  
 مرد خندید؛ کریه و چندشآور.  
 دلنواز سیم دستگاه را از پری ز کشید و اتابک دست دور مچش انداخت و با حالتی حاکی از  
 پشیمانی گفت:

-باشه. فقط خواستم یادت بیارم یه وقتای چقدر معتاد آغوشم بو دی.  
 چه حالی میکر دی اینجوری می کشیدمت تو بغلم.  
 -همین یک ساعت پیش گفتم دیگه مثل گذشته ساده لوح نیستم.

او سر تکان داد و دلنواز گفت:

-من به سرویس بهداشتی نیاز دارم.  
 اتابک مرد را صدا زد و با پیدا شدنش روبروی اتاق گفت:

-خانم رو راهنمایی کن به توالت.

دلنواز گوشی را در جیب شلوار لمس کرد و به سرعت پشت سر  
 مرد راهی شد. به محض بستن در پشت سرش، گوشی را از جیب  
 بیرون آورد. چند پیام از سیروان داشت که در اولی توضیح داده  
 بود از صبح منتظر پیامش بوده و همین حالا خودش را به آن آدرس می‌رساند. در دومی  
 گفته بود «من پشت درم» و در پیام سوم که فقط چند دقیقه از رسیدنش می‌گذشت پرسیده بود:

«پیام تو؟»

میگم با دیگارت م تا حالا پشت در بودم. دیر کردی نگران شدم»

دلنواز لبخندزنان برایش نوشت:

-بیا. دارم اذیت می‌شم اینجا.

ارسال کرد و بعد دوباره نوشت:

-ممنون. برات جبران می‌کنم.

مردی به استقبالش آمد و گفت:

«آقا منتظر شماست. دیر کردین»

دلنواز بی‌هیچ حرف و توضیحی، مسیری را که مرد نشان میداد

در پیش گرفت. وارد ساختمان شد و با فاصله از مردی که پشت به

او و با گوشی موبایل مشغول صحبت بود، ایستاد. مرد فقط با الفاظ

صداداری مثل «اوهوم و نه» مخاطب پشت تلفنش را همراهی

میکرد. کمی سکوت برقرار شد و دلنواز فرصت کرد خانه را با

در یک نگاه شناسایی کند و با همان نگاه گذرا، راهپله‌ی منتهی به

طبقه‌ی بالا را که کریدورش با نرده‌های چوبی سقف سالن پایین را

مسقف کرده بود، پیدا کند. صدای مرد بود که او را از تماشای

خانه محروم و ذهن کنجکاوش را فعال کرد:

-بگو صبح بیا د شرکت می‌بینمش.

صدا آشنا بود اما هر چه فکر کرد یادش نیامد تا وقتی که مرد تماس را قطع کرد و برگشت

رو به او:

-بهبه! خانم‌خانما! دلنواز خانم. حال سرکار چطور؟ دلنواز لبش را جوی د و با نگاه، ته دیدش

کرد:

-دلیلی نداره حالم بد باشه. اما ربط مشتری امشبو با تو نمیفهمم.  
 باز چی میخوای سر و کلعت پیدا شده تو زندگی من.  
 مرد گوشی موبایلش را به آنی که دلنواز را از حیاط مشایعت کرده  
 بود تحویل داد و کف دستش را روی هم کشید:  
 -تو فکر کن دلتنگی و خبر گرفتن از حال و روز خالکوب قهار ی  
 که خودم یه روزی گندهش کردم.  
 دلنواز عصبی پوزخند زد:  
 -تو گندهم کردی؟ منظورت از گندهکردن همین مشتریها ی شبانهست که برام جور میکر  
 دی؟

مرد دستی به سر تراشیده اش کشید و ضمنی که لبهایش را می  
 مکید، با لبخند سر تکان داد به تایی د حرف دلنواز.  
 -اونوقتی که تو برام مشت ری جور میکر دی من نامزدت بودم، یادته؟  
 مرد به تایی د سر تکان داد.  
 -منو تک و تنها تو خونه مرده ای غریبه ها میکر دی و میرف تی.  
 اینم یادته؟  
 مرد باز سر تکان داد.  
 -پس باید به گوشت رسیده باشه که نزد یک بود بهم تجاوز بشه.  
 همون شوکری نجاتم داد که تو منو از حملش میترسون دی.  
 -من نگران خودت بودم.

دلنواز باز پوزخن دی نثار حرف مرد کر د:

-اره خب. دلنواز بیس ت ساله حتماً اینو باور م یکر د اما حالا من بیست و شش سالمه و به خودم قول دادم دیگه حرف هیچ مردیر و باور نکنم، نامردها که دیگه ج ای خود داره.

مرد با ناخنهای بلندش، ته ریشش را خاراند و قدمی نز دیکت ر ش د:

-شنیده بودم اژدها ش دی. باور نمیکردم. گفتن دختره شهر ر و غرق کرده با خالکوبیهای معروفش. باز باور نکردم. نیاز بود از نز دیک ببینم.

دلنواز دسته کیف کار را در مشتش فشرد و کمی چرخید تا راه خروج را پیدا کند:

-خب سعادت نصیبت شد اژدها رو از نز دی ک دیدی. عزت زیاده. مرد با یک حرکت بلند، سد راهش شد و گفت:

-کجا؟! کار منو انجام ندا دی. مگه مسئول خالکوبی و ماساژ شبانه آقایون نیستی؟

دلنواز دندان روی هم سایید و غری د:

-گوش کن اتابک. من دیگه اون دلنواز ساده لوح نیست م فری ب تو رو بخورم. اینقدر هم گرفتاری دارم، فرصت گرفتاری ج دید ندارم.

کارم م شبونه و برای مردهاست نه نامردها. خوشحال شدم از دیدنت و خدافظ.

مرد که اتابک خطاب شده بود، باز راهش را بست و گفت:



-متلک گفتم متلک شنیدم. ناز شستت. مشت ری امشبتو که باید راه بندازی.

چشمهای دلنواز ری ز شد از تفکر و تعجب:

-جای خالی تو بدنت مونده که خال نکویده باشم برات ؟

اتابک با حرکت سر، مرد همراهش را مرخص کرد و پس از رفتن او گفت:

-یه جا مونده که فقط کار خودت ه.

دلنواز کمی فکر کرد و پس از یادآوری اندامی که او میخواست،

ابروهایش را با انزجار در هم کشید و گفت:

-اونی که آمار اژدهاشدنم رو بهت داده، نگفته واسه مردها فقط

بالاتنه خال میکوبم؟

مرد با خنده کر یهی، نز دیکش شد و کنار صورتش لب زد:

-واسه مردها بله، نه واسه ک سی که صد بار تو بغلش ولوش دی.

نفسهای عصبی دلنواز از بینایش بیرون دمی د. با خشم و

عصبانیت مرد را پس زد و سمت در رفت اما قبل از رسیدن به

آن، دستش در دست مرد گرفتار شد. با حرص برگشت سمت او

اما مرد فرصت اعتراض بهش ندا د.

-فقط یه شوخی بود. خالکوبی سینهم کمرنگ شده. خودت باید برام

کار ک نی دوباره.

دلنواز انگشت اشارهاش را ته دیدوار مقابلش تاب دا د:

-فقط سینه.

مرد تایی د کرد:

–فقط سینه.

بعد راه اتاق را نشان داد و دلنواز حین رفتن سمت اتاق، فکر کرد کاش پیامه ای سیروان را جواب داده بود. اگر جواب میداد حالا میتوانست از او بخواهد پشت در این خانه منتظرش باشد. حس خوبی از امشب و بودن در این خانه نداشت. وسایلش را روی میز گذاشت و اتاق مقابلش نشست. همی ن که کیف را باز کرد، مرد اتاق را صدا کرد:

–آقای لحظه تشریف ب یارین.

اتاق از اتاق خارج شد و دلنواز بلافاصله و بدون فکر به درست و غلط بودن تصمیمش، آدرسی را که برای ش پیامک شده بود، کپی کرد و به شماره سیروان فرستاد. سپس نوشت:

–امشب یه جا گیر افتادم اگه میتونی خودتو برسون به این آدرس و اگه تا یک ی دو ساعت دیگه از خونه بیرون نیومدم، زنگ رو بزن و بگو از اقوامی، نامزد می ی اهر چی.

صدای قدمهای اتاق را که شنید، گوشی را ب یصدا کرد و در جیب شلوار جینش فرو کرد. اتاق حاضر و آماده روبرویش نشست و دلنواز مهیا ی کار شد. هنوز خط مورب اول را نکشیده

بود که چشمش به چشم اتاق افتاد. بدون دنبال کردن خط نگاهش هم میتوانست بفهمد نگاه او روی یقه بازش و شیار سینه اش مانده

است. بدون جلب توجه مشغول کارش شد و آهسته بلوزش را از پشت کشید و تا یقه‌اش بالا آمد. پوزخند اتابک را هم دید اما توجه نکرد. حتی به حرفهای او که یادآوری خاطرات گذشته بود، اعتنایی نکرد. هنوز یکسوم از کارش را پیشبرده بود که اتابک بحث را کشاند به تجربه‌ی هم‌آغوشیشان. بحثی که دلنواز همیشه از یادآوری عذاب میکشید و از تنها تجربه‌ای که داشت، پشیمان و نادم بود. بعد از بیرون زدن از خانه‌ی تیمور، دوستی با اتابک و تجربه‌ی رابطه‌ی جنسی با او، از سیاهترین نقاط زندگی‌اش بود. رابطهای که هیچوقت بابت آن خود را نبخشی و پس از جدا شدن از اتابک، هرگز در زندگی‌اش تکرارش نکرد.

اتابک فرصتی برای استراحت خواست و همین که دلنواز دستگاه را خاموش کرد و گردن و کمرش را صاف کرد، اتابک دست دور کمرش انداخت و او را کشید سمت خود و دلنواز که رفتار او را پیشبینی نمیکرد، در آغوشش افتاد اما ذره‌ای تعلل نکرد و خود را عقب کشید و تویی د بهش:

-آدم نش دی هنوز نه؟ هنوزم مثل گذشته نامردی؟ مر د خندید؛ کریه و چندش‌آور.

دلنواز سیم دستگاه را از پری ز کشید و اتابک دست دور مچش انداخت و با حالتی حاکی از پشیمانی گفت:

-باشه. فقط خواستم یادت بیارم یه وقتای چقدر معتاد آغوشم بودی.

چه حالی میکر دی اینجوری م یکشیدمت تو بغلم.  
-همین یک ساعت پیش گفتم د یگه مثل گذشته ساده لوح نیستم. او سر تکان داد و دلنواز گفت:

-من به سرویس بهداشتی نیاز دارم.  
اتابک مرد را صدا زد و با پیدا شدنش روبرو ی اتاق گفت:  
-خانم رو راهنمایی کن به توالت.  
دلنواز گوشی را در جی ب شلوار لمس کرد و به سرعت پشت سر مرد راهی شد. به محض بستن در پشت سرش، گوشی را از جی ب بیرون آورد. چند پیام از س یروان داشت که در اولی توضیح داده بود از صبح منتظر پیامش بوده و همین حالا خودش را به آن آدرس میرساند. در دومی گفته بود « من پشت درم » و در پیام

سوم که فقط چند دقیقه از رسیدنش میگذشت پرسیده بود:  
«پیام تو؟»

میگم با دیگارت م تا حالا پشت در بودم. دیر کردی نگران شدم»  
دلنواز لبخند زنان برایش نوشت:  
-بیا. دارم ا ذیت میشم اینجا.  
ارسال کرد و بعد دوباره نوشت:  
-ممنون. برات جبران میکنم.

با صدای زنگ آیفون، ترسی را که برای تظاهر به دلش ریخته

بود، با پس کش یدن دستش و گوش تیز کردن، به رخ اتابک کشید.  
 اتابک نگاه متعجبش را بین او و در اتاق چرخاند و وقتی مردی که  
 برایش کار می کرد، مقابل در ایستاد، با تکان سر سوالش را پرسید و مرد جواب داد:

-یه پسر جوونه آقا. چیکار کنم؟

اتابک از حالت لمیدگی خارج شد و غری د:

-از من میپرسی؟ برو بین کیه؟ چیکار داره؟

مرد، چشم آق ای گفت و از مقابل نگاهشان دور شد. دلنواز برای  
 این که اتابک متوجه ترس و خبر دادنش به سیروان نشود، خودش  
 را به راه معروف بی خبری زد و گفت:

-با کسی قرار داشتی برایش خال بکوبم؟ من بدون نوبت برا کسی

کار نمی کنم. در جریانی که!

اتابک بی حوصله از وراجی او، سری تکان داد و چشم به در،  
 منتظر خبری از مرد ماند و وقتی او را در قاب در دید، بی تحمل  
 و تعلل پرسید:

-کی بود؟ شناختیش؟

مرد جای او به دلنواز نگاه کرد و گفت:

-با این خانم کار داره. میگه با دیگاردشه.

صدای پوزخند اتابک آن قدر واضح بود که دلنواز بدون نگاه کردن به او هم، بتواند

تشخیصش بدهد. بی اعتنا به اجازه اتابک ای

عدم اجازه او برای ورود سیروان، بلند شد و ضمنی که از اتاق خارج میشد گفت:

– همراه من. دیده دیر کردم اومده دنبالم. میرم ب یارمش داخل.

هنوز از اتاق خارج نشده بود که شنی د اتابک گفت:

– گندهلات ش دی.

برگشت. سرتا پایش را با نگاه ی تح قیربرانگی ز از نظر گذراند و کنایه وار گفت:

– سر و کله زدن با گندهلاتها احتیاط میطلبه.

– دسخوش به تیمور با این دختر پروروندنش.

دلنواز با چشمغره های رو برگرداند و پی سیروان رفت. حیاط را گذران د و در را که باز کرد، س یروان که پشت به در ایستاده بود ، چرخید رو به او. دست هایش را در جیب هو دی مشکپاش فرو برده بود و کلاهش را انداخته بود روی سرش. با دیدن دلنواز جلو آمد و با اشار ه چشم به داخل خانه گفت:

– اینجا کجاست؟ نصفهشب ی اینجا چیکار میکنی ؟ دلنواز پوزخند صدا داری ز د:

– چه ج دی گرف تی خودتو با دیگار ! نکنه باور کر دی با دیگار د منی؟

ق د و قوارعت به با دیگارد ا میخوره یا هیکل ستبرت؟

سیروان قدمی سمت او برداشت و سینه به سینه اش که ایستاد، با نگاهی از بالا به پایین، ی ک سر و گردن بلندتر بودنش را به رخ او کشید و دلنواز که متوجه فحوای نگاهش شده بود، حینی که پشت چشم نازک می کرد سمت خانه برگشت و در همان حال زمزم ه کر د:

-با من خودشو مقایسه می کنه. من همش صد و شصت سانتم حالا تو نهایتا بشی صد و هشتاد.

برگشت بین دس یروان دنبالش آمده یا نه که او را پشت در دید به همان حالی که بود. ایستاد و متعجب پرسید:

-چرا نمیای ی تو؟

-با دیگارد صد و هشتاد و دو سانتی به دردت می خوره؟ دلنواز با خنده لبهایش را توکشید:

-بدو بیا دیرم شده.

حرکت سیروان را که دید، دیگر منتظرش نماند. وارد خانه شد و به اتاقی که کار می کرد رفت. اتاق نشسته بود و با اخمهایی در هم گره خورده با گوشی اش کار می کرد. با ورود دلنواز همان نگاه عصبانی را از گوشی روی او چرخاند اما خیلی زود با دیدن فردی پشت سر او، جهت نگاهش را تغییری داد و جواب سلام سیروان را با حرکت سر داد.

سپس گوشی را کنارش رها کرد و دلنواز را مخاطبش قرار داد:

-زودتر تمومش کن.

دلنواز به آنی روی جای قبلی اش نشست و دستگاه را روشن کرد. باقیمانده کارش را شروع کرد. سیروان با کمی فاصله از آن دو نشست و لم داده به تک یهگاه مبل، پاها ی بلندش را روی هم انداخت.

نگاهش روی دست دلنواز بود که چه ماهرانه و فرز طرح می زد.  
به صورت خالی از احساس اتابک نگاه کرد. اگرچه سابقه خالکوبی روی بدنش نداشت اما  
تصور می کرد درد داشته باش د.  
دردی که حداقل باعث جمع شدن چهره شود اما عضلات بی حرکت صورت اتابک خلاف این را ثابت می کرد.

کار دلنواز که تمام شد و وسایلش را جمع کرد و کیف کارش را  
بست، سیروان هم بلند شد و ایستاد. مرد زیردست اتابک کارت  
بانکی را به سمت دلنواز گرفت و دلنواز متعجب به اتابک نگاه کرد:  
-قبل از اومدن گفته بودم پول نقد.

اتابک لای یک چشمش را باز کرد و حقیرانه نگاهش کرد:  
-صبح بیا ببرمت برات پوز سیار بگ یرم.  
دلنواز با حرص کیفش را بین دو دستش جابجا کرد:  
-حاتمبخشیهاتو جمع کن برای زیردستات که بهانه خم و راست  
شدن جلوت داشته باشن. من نیاز به پوز ندارم. راس کار من فقط پول نقده.  
اتابک آن یکی چشمش را هم باز کرد و نگاهش را بین سیروان و  
دلنواز که حالا نزدیک هم ایستاده و او را زیر نظر داشتند چرخاند



و به مرد اشاره‌ای زد. او از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با بستهای اسکناس برگشت و آن را به دست اتابک داد. اتابک مقداری را که دلنواز تعیین کرده بود، از بست پول بیرون کشید و

به دستش داد. سپس دوباره لم داد و چشمانش را روی هم گذاشت و دلنواز بدون لحظه‌ای مکث از اتاق خارج شد و سیروان هم همراهش.

در ماشین را باز کرد و کیفش را روی صندلی پشتی گذاشت. قبل

از اینکه پست فرمان بنشیند، از سیروان پرسید:

–ماشینتو کجا گذاشتی؟

سیروان دست در جیب جلوی هودش انداخت و با ابرو بالا انداختن گفت:

–دهمون.

چشمهای دلنواز از تعجب جمع شد و سیروان توضیح داد:

–ده که بودم با الاغ شخصیم رفتوآمد می کردم. تهران نتونستم برایش پارکینگ گیر بیارم

ازش جدا شدم. اون تو ده موند تک و

تنها. من اینجا موندم تک و تنه‌ا.

دlnواز با نیشخند دیرو به او اشاره زد سوار شود و خود هم پشت

فرمان نشست. سیروان که در را بست، ماشین را به حرکت انداخت و گفت:

–اگه خونه‌تم تو ده جا گذاشتی، یه آدرس بده فعلاً برسونمت.

سیروان صندلی ماشین را خواباند و با خمیازه ای بلند گفت:

-از کار و کاس بی که انداختیمون. ب ی شام هم موندم. منت خونه و ماشین نداشتتم سرم بذار بب ینم دلت خنک میش ه.

دنواز با تعجب نگاهش کر د:

-خونه هم نداری؟ کجا می خوابی شبا؟ تو همین چند روز پیش ماشین زی ر پات بو د.

-مال رفقا بو د.

-کجا زندگی م ی کنی؟

-قبلنا نزدی ک خون ه تیمور که حالا خونه رو پس دادم و پولشو

گرفت م. فعلا مهمون رفقام.

-خب پس آدرس رفقات رو بده.

سیروان سرش را تکیه داده به صندلی، رو به او چرخاند و چشمهای خوابآلودش را روی هم

انداخت:

-گفتی پاشو بیا منم بی شام اومدم. اول میب ریم یه شام بهم می دی بع د آدرس میدم.

دنواز ضمنی که ساعت را نگاه می کرد، دندان قروچهای کرد و

بر سرعتش افزود. کمی از م سیر نامشخص روبرو را که طی

کرد، پرسید:

-این وقت شب کجا ببرمت شام بدم؟ جای میشناسی باز باشه؟

-تو شبگر دی از من سراغ می گیری؟ عصبانی توپی د بهش که:

-من شبگرد نیستم کارم شبهاست. بعد از کار هم مست قیم میرم خونه تو خیابون اول نمی چرخم که آدرس رستوران و کبابیهای شبکار رو بدونم.

-پس برو همون سمت خون ه بابات.

زیر چشمی نگاهش کرد و هیچ نگفت. مس یرش را تگی یر داد سمت مولوی. مادامی که در سکوت همان سمت میراند، فکرش رفت سمت پول نقدی که در کیف و همراهش بود. نگاه زیر چشمی اش را بین سیروان و آینه ه وسط ماشین چرخاند که کیفش را از آن آینه می دید. چشمان بست ه سیروان خیالش را راحت کرد که نمی بیندش. اسپر ه فلفل را که حین نشستن در ماشین، زیر صندلی گذاشته بود، برداشت و روی صندلی بین دو زانو قرارش داد. حواسش را جمع کرد اگر رفتاری نامناسبی از او دید، بلافاصله اسپره را به صورتش بزند اما تا رسیدن نزدیک مولوی نه صدایی از او شنید و نه حتی چشمهایش باز شد.

همان حوالی بودند که صدایش کرد و سیروان روی صندلی خودش را بالا کشید و اشاره زد کدام طرف بروند. چند جایی را گفت و به سوی هر کدام که رفتند، بسته بود. آخرین آدرس را که داد و مغازه را بسته یافتند، گفت:

-ماشینتو بیار جلوی در مغازه پارک کن. اون قدری با در فاصله داشته باشه من بتونم بین قفل مغازه و ماشین ت بشینم.

-برای چی؟

-مغاز ه دوستمه. قفلشو باز می کنم صبح بهش میگم.

جفت ابروها ی دلنواز از تعجب بالا پری د:

- دیوونه ش دی؟ ی کی ببیند ت به جرم دز دی ب گیردمون چه غلطی  
بکنیم؟

-تو کاری که گفتم رو بکن و نگران نباش. مغازهش نه دوریین

مدار بسته داره و نه دزدگیر. هر وقتم گی ر افتا دیم بگو من به زور  
آوردمت اینجا.

-تا اینجا رسوندمت بقیهش رو تنها برو من نیستم.

سیروان دست دور مچ او انداخت و گفت:

-تو میآی با من. خوشم نمیا د یادآوری کنم که به چه دلیل باید حرفمو گوش ک نی. بخصوص  
که امشب با پول نقد گرفتنت فهمیدم

به خاطر کار شبونهت دوست نداری هیچجا ر دی ازت به ج ا بمونه.

حفرهها ی بی نی دلنواز با حرص باز شد و هوا ی انباشت ه سینه اش را خارج کرد.

-بار آخرت باشه ته دیدم میک نی. من اگه از تو و امثال تو م ی ترسیدم شش سال زیر پوست  
شب دوام نمی آوردم.

-اگه خواهش کنم بی ای چی؟

-درسته من کارم توش حرف وح دیت داره ولی اهل دز دی نیستم.

-دز دی نیست. هر چی خور دی م پولشو می دیم و صبح هم بهش خبر

میدم اومدم مغازه‌ت با یه مهمون. دیگه چی ؟

–عاقلا نه نیس ت.

–عوضش کلی هیجان داره. یه اینبارو قبول کن و مطمئن باش کارمون نه دزد یه نه خلافه نه

حرف و ح دیث ی توشه.

منتظر اعتراض بع دیدلنواز نماند و پیاده شد. دلنواز طبق حرف

او ماشین را کنار در فستفودی گذاشت و سیروان که بین در و

ماشین کنار قفل کرکره مغازه نشست، او آهسته و محتاط از ماشین

پیاده شد و مادامی که نگاه تی ز و کنکاشگرش را در اطراف میچرخاند، سمت سیروان رفت

که با چند کلیدی متفاوت سعی در

باز کردن قفل داشت. تیکی که شنیدند، خنده پیروزمندان سیروان و

تعجب دلنواز را در هم آمیخت. سیروان کرکره را کمی بالا داد و

اشاره زد دلنواز وارد شود اما او مخالفت کرد و گفت:

–من محاله اول برم. برو تو من پشت سرت می‌آم.

–کلیک نزن ی در بری.

دلنواز از این که فکرش خوانده شده بود، لبخندی زد و سر بالا انداخت:

–نه برو. می‌خوام امشبو ریسک کنم ب بین م چی میشه.

سیروان خم شد و از آن فضای کم باز شده گذشت و در تاریکی

مغازه منتظر دلنواز ماند. طولی نکشید که او هم خم شد و از زیر

کرکره رد شد. سپس سیروان کرکره را پایین کشید و با نور گوشی

او را به انتهای مغازه برد که پشت یخچال ویتروینی بزرگ ی ، آشپزخانه تعبیه شده بود. در یخچال را باز کرد و نور گوشی را روی یخچال انداخت و پرسید:

–چی می خوری؟

دلنواز نگاه مشکوک و کنجکاوش را به آرامی در اطراف چرخان داد:

–هر چی که خی لی زود حاضر بشه.

–مغز دوست داری؟

–نه

سیروان باز بی ن سینهها نگاه چرخان داد:

–جگر چطور؟ برگرد و پ یترا انتخاب کنیم باید فر روشن کنم خیلی

طول می کشه گرم بشه. باید ی ه چیز ساده بخوریم. بندری هم داره

البته سوسیسهای دستسازه. خود ناکشش درست می کن ه.

دلنواز نزدیکش ایستاد و او هم از ورای نور گوشی او ،نگاهش را در یخچال چرخان داد:

–همینو امتحان می کنیم.

سیروان سینی سوسیس بندری را کنار اجاق گذاشت و به صندلیای

که در آن قسمت بود اشاره کرد و گفت:

–بشین همینجا.

سپس میز کوچکی مقابل او باز کرد و خود مشغول کارش شد.

دلنواز نشست اما هم ه حواسش را گذاشت به س یروان. دلش نمیخواست در این فضای بسته و با اعتماد کورکورانه‌ای که به او کرده بود، درگیر توطئه‌های شود و با حرکتی از جانب او غافلگیر شو. اما سیروان بی توجه به او و نگاه موشکافانه‌اش، به فرزی سوسیسی بندری را گرم کرد و بشقابی از خیارشور و گوجه و کلم و کاهو خرد شده آماده کرد و دو قوطی نوشابه هم به میز منتقل کرد. بندری را لای نان گذاشت و بعد از گذاشتن ساندویچها روی میز، برای خودش هم صندلی آورد. دلنواز از نور کمی که در فضای آن پشت جریان داشت، می توانست خطوط خستگی را در چهره سیروان ببیند. هنوز به خوردن آن ساندویچ اعتماد نداشت. منتظر ماند س یروان مشغول شود. سپس ساندویچش را برداشت و با قلبی لرزان از ترس و اعتماد احمقانه‌اش، اولین گاز را به ساندویچ زد. سیروان ظرف سس را به سمت او سر داد و گفت:

–سس بزن. مطمئن باش تو همین فرصت کم نتونستم توش داروی خوابآور یا کشنده بریزم.

دلنواز عصبانی شد. از این که فکرش خوانده می شد حس خوبی نداشت. برای این که خلاف تصویری که در ذهن سیروان ایجاد شده بود نشان دهد گفت:

–من یه بار شام خورده‌م امشب. گرسنه نیستم. اگر قرار بود از تو

بترسم دو ساعت مثل دزدها این پشت و تو این تاریکی نمی نشستم.  
 سیروان گاز بزرگی از ساندویچش جدا کرد و از جا بلند شد.  
 سمت

میز صندوق و م دیریت رفت. خودکار و کاغذی برداشت و دوباره  
 روبروی دلنواز نشست. دلنواز به جلو خم شد و دقیق شد روی  
 آنچه او می نوشت.

«بچهها سلام. من ساعت دو و نیم، سه مجبور شدم بیام اینجا. یه  
 شامی خوردم و فرصت نشد ر یختوپاشها رو جمع کنم. صبح میام  
 میبینمتون. س پروان شاهی»

چشمان دلنواز درشت شد. توقع داشت حداقل در دستنوشتهاش عذرخواهی ببیند نه این طور  
 قلدرانه صحبت کردن. پرسید:

«قبلاً هم این کارو کردی؟ سیروان خندید:

«بارها و باره ا.»

«دیوونهای تو.»

دلنواز ساندویچش را نصفه گذاشت و از جا بلند شد:  
 «من دیگه برم. فروغ نگران میشه.»

«دونگتو بده برو.»

دلنواز مانده بود از تعجب جیغ بکشد یا بخندد:

«خیلی پررویی. مگه تو صاحب این مغازه ای من بهت پول بدم؟»



ترجیح میدم فردا پیام اینجا هم حلالیت بگیرم و هم باهاشون حساب کنم و بگم من به خواست ه خودم اینجا نیومدم تو ته دیدم کردی. -نکنی این کارو! بفهمن من شب دختر بلند می کنم میارم اینجا دیگه قلم پامو خرد می کنن. پول بده میذارم روی میز صندوق. -خودت حساب کن. نامه که نوشتی براشون. بگو فلانقدر میذارم بابت ه زین ه شامون. -نقد ندارم. توقع نداری که نصفهشب کارت بکشم براش پیام ک بره. اونم که خبر نداره من اینجا ممکنه به پلیس خبر بده و تا از در مغازه بریم بیرون دستبند به دستمون بخوره. -آهان پس بگو دیدی پول نقد همراهه چشمه به اونه. من یه قرون نمیدم پسرجون. -شامی که خور دیم، حروم میشهها. -به یک ورم. سیروان با حالتی حاک ی از خنده و تعجب گفت: -کجات دقیقا؟

□□ آر  
به ی ک و

دلنواز بی آن که جوابش را بدهد، سمت در رفت و گفت: -اون پول نباید دست بخوره. خودت حساب کن فردا برات کارت ب ه کارت میکنم. -چرا نباید دست بخوره؟ که جمعی کنی سومین خونه رو بخری؟

دلنواز کنار در بست ه مغازه ایستا د:

-بیا اینو باز کن من برم. دیگه هم تو کاری که بهت مربوط نیست فضولی نکن.  
 سیروان باز کرکره را کمی بالا کشید و دلنواز خم شد و از آن زیر  
 گذشت. سیروان هم پشت سر او از مغازه بیرون رفت و قفل کرکره را بست و کنار ماشینی  
 دلنواز ایستاد و گفت:

-من دیگه خودم میرم.  
 -نه جون من بیابالا میرسونم ت. اصلاً چرا می خواهی بری؟ شب  
 رو بری می پیش ما.  
 سیروان در را باز کرد و قبل از نشستن گفت:  
 -به شرطی که تو اتاق تو بخوابم.  
 دلنواز او را هل داد بیرون و وقتی او میان خنده خودش را کنترل  
 کرد که ن یفت د گفت:  
 -به رف یقت بگو سسهاش خیلی خوشمزه بود. از چه مارکی استفاده  
 میکنه؟

سیروان در ماشین را بست و گفت:  
 -خودش درست میکنه. کلاً بچهم خودکفاست. حالا یه شب به وقت  
 میایم اینجا یه دبلبرگر اساسی میزنیم بر بدن که بفهمی تفاوت  
 کارش با باقی ه رو.  
 دلنواز ابرویی با استفهام بالا انداخت و شب بهخیر گفت.  
 سپس از

کنار سیروان و دستی که برای شتکان میداد گذشت و دور شد.

در اتاقش را باز کرد و صدای فروغ را شنی د که می پرسى د:  
-شام هستى؟ من و دلربا قرار بود شام فقط سالاد بخوريم.

هستى

شام درست كنم؟ در را مى بست بلند گفت:

-با دوستام قرار دارم. دلربا رو هم با خودم ميبرم.

در را بست و به طرف كمد بزرگى كه سمت راست اتاقش و كنار

ميز آرايش قرار داشت رفت. كف اتاق نشست و در كشويى كمد را

باز كرد و رمز صندوق نسوز (گاوصندوق) را وارد كرد و با

موزيك کوتاه آن، بازش كرد و پولهاى را كه از شب قبل در كيفش مانده بود به صندوق منتقل

كرد. خواست در صندوق را

بيند د كه منصرف شد و چند بسته از آن پولها برداشت.

وقتى ايستاد، با بستن در كمد، در اتاقش باز شد و متعاقب آن صدای فروغ را شنی د كه وارد

اتاق شده بو د:

-با كدوم دوستت ميرى بيرون؟ تو اصلاً مگه دوست و رفيق هم

دارى؟

بى اعتنا به سوال او، ريموت كنترل سيستم اتاقش را برداشت و

موزيك را پلى كرد. بى ك بسته از اسكناس ها را سمت او گرفت و

ضمنى كه دلربا وارد اتاق مى شد و نگاه هر دو را سمت خود مى

کشاند، گفت:

-بمونه دستت برای خرج و مخارج. فقط برای خودت و خونه خرج کن. دیگه تیمور مغازه آقا

نعمت بدهی نداره از حق خودت

بزنی بری اونجا بدهیهای اونو تسویه کنی.

رنگ فروغ پری د و نگاهش بین دو دخترش چرخید. برخلاف دلنواز که توقع این تغییر

حالت را داشت و بدون نگاه به او سمت

کیفش می رفت، دلربا اما حیران و با تعجب زل زد به مادرش و پرسید:

-مامان! مگه تو برای بابا خرج می کنی؟

فروغ لب می گزید، نگاهش را هم بین آن دو چرخاند. سپس با

غیظ سمت در رفت و گفت:

-دلنواز شلوغش کرده. رفتم ببینم مردهست؟ زندهست؟ چی شده که

آقا نعمت گفت بهش بدهکاره مجبور شدم پولشو بدم که خفه بشه.

دلنواز عصبی برگشت سمت او. حرصش گرفته بود از دروغ

فروغ. آقا نعمت گفته بود بارها به آنجا رفته و برای تیمور خری د

کرده یا بدهی اش را پرداخته. گفته بود هر بار می آی د دستانش پر

است. قبل از این که فروغ با رفتن، از زیر بار جواب پس دادن

شانه خالی کند، بلند گفت:

-فقط یه بار رفتی و دیدی زنده ست و برگشتی؟ تو بارها و باره ا

رفت ی تو اون خونه و هر بار کلی خوراکی و لباس براش بردی.

هنوز دلت پیش اونه. هنوزم دلت می خواد برگردی اون خونه.

فروغ عصبی برگشت:

-دلم نمی خواد.

-می خوا د.

-میگم ن می خواد. دلم نم ی خواد برگردم. دلم پ یش اون نیست بفهم و

اینقدر متهمم نکن.

-می فهمم و متهمت م ی کنم. روزی که گفتم یا من یا تیمور قبول

کردی فقط من. گفتم بذار بهش سخت بگذره. بذار بدون ما نتونه

زندگی کنه. گفتم بذار دست از کثافتکاریاش برداره. قول دادم پشیمون بشه بیارمش پیش تو

ولی دورم ز دی. دروغ گفت ی.

فریمون دادی. فکر کردی من نمی تونستم براش خری د کنم؟ این

جوری قراره بهش سخت بگذره و دست از کاراش برداره؟ -مریض بود. رفتم دیدم حالش

بده رفتم خری د کردم براش یه کم غذا

پختم از گرسنگی نمیره.

دلنواز پوزخند زنان دست میا ن موهای کوتاهش برد و چشمان آبی

اش را خیره نگه داشت در چشمان لرزان فروغ:

-تو که می رف تی پیشش و باهاش در ارتباط بو دی چرا اون شب

لعنتی به من گفتی برم و قانعش کنم حق نداره توقع دیدار تو و

دلربا رو داشته باشه؟ چرا گفت ی اصرار داره دلربا رو ببینه؟ منو

پی چی فرستادی تو؟ که برم باهاش درگیر بشم؟ که بزنم بکشمش؟

-من حریفش ن می شدم. می خواست بیا د جلوی خونه که دلربا رو

بب...

فروغ مکث کرد. چشمان آبی اش که به دخترش ارث داده بود ،

تنگ شد و زمزمه کرد:

-چی گفتی تو؟ بکشیش؟ یعنی چی؟!

دلنواز تازه فهمید چه گفته. من و من کرد و در نهایت با نشستن

پشت می ز آرایش و ریمل کشیدن به مژههایش از جواب پس دادن

طفره رفت و به دلربا اشاره زد حاضر شود و بروند. فروغ اما

کوتاه نیامد. پشتش ایستاد و دست روی شانه هایش گذاشت.

اما

فشار دستانش به دلنواز پیام همدردی و درکن می داد. می دانست

فروغ عصبی است و تا جواب نگیرد دست بردار نیست. از آینه

نگاهش کرد و نگاه مصمم او را که دید، گفت:

-بهش گفتم حق نداره دلربا رو ببینه. گفتم بیا دمپر خونه، زن گ

میزنم پلیس بیا دکتسته ببرش. زد در گوشم. منم عصبی شدم

هلش دادم و از خونه زدم بیرون. روز بعد که رفتم دنبالش تو خونه

خون ریخته بود ولی خودش پیدا نشد.

این را که گفت، بلند شد و مقابل نگاه خیره و ترسیده فروغ ایستاد:

-هر جا که بگی رفتم سراغش. از بیمارستان و سردخونه گرفته تا

خونه مادرش ولی پیدا نیست و کسی ازش خبر نداره.

صدای فروغ لرزی د:

چ...طور ز دیش؟ ز...نده... می...موند؟

حس کرد گلویش خشک شده. بزاغ دهانش را به سختی بلعی د تا

جواب فروغ را بدهد:

قرار بود زنده و مردهاش برامون مهم نباشه دیگه. دلیلی نداره الان براش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک طرف صورتش از سیلی فروغ

سوخت. دستش را روی صورتش گذاشت و ناباورانه به فروغ زل

زد. جز برای خوابیدن در آغوش اتابک، هیچ وقت از فروغ کتک

نخورده بود. از همان کودکی تا حالا. فقط وقتی مدتی شب‌ها را به

خانه نرفت و فروغ او را در خانه همدی بدتر از تیمور پیدا کرد با

سیلی و کوبیدن توی سرش از خانه بیرونش کشیده بود، جز آن

شب کتک خوردن از او را به یاد نداشت. همان‌هم شد بهانه‌هاش

برای نق زدن سر فروغ که «دلم نمی‌خواد تو خونهای که این

تیمور قراضه زندگی می‌کنه زندگی کنم. من دارم خونه میخرم.

زحمت کشیدم. پول جمع کردم. بیا باهام بریم از اینجا. دست از این

الدنگ بردار و بریم سه‌تای زندگی کنی. به‌خدا شب و روز کار

می‌کنم من دارم زندگی بهتون سخت بگیره. به قرآن به جون

دلربا آدم میشم و دیگه سراغ هیچ مردی ندارم بابا من خجالت می‌

کشم پا تو این کوچه بذارم. من عقم می‌گیره پیام تو این خونه»

-تا پیداش نکر دی با من حرف نمی زنی. فقط یه هفته فرصت داری پیداش کنی وگرنه وسایلمو جمع می کنم از اینجا میرم.

سپس با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و دلربا کز کرده گوشه ای به او خیره ماند که هنوز دستش روی صورتش مانده بود.

پلک

روی هم گذاشت تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

صدای

دلربا را شنید که با نگرانی آب جی را زمزمه کرده بود. گفت:

-برو حاضر شو. باید برم جای ی که تنها نمیشم.

صدای قدم های دلربا را که شنید، چشم باز کرد. ولوم دستگاه را

زیاد کرد و در اتاق را به هم کوبید. بعد ولو شد روی تختخوابش

و گوش سپرد به «اللهم نی دی گوناهم» ابراهیم تاتلیس و با خودش

زمزمه کرد «من هم بیگناه بودم زندگی ازم این دیو وحشتناک

رو ساخت»

ماشین را خاموش کرد و به سر در مغازه خیره شد. بعد به داخل

مغازه نگاه انداخت. شلوغ بود. برگشت رو به دلربا که او هم رد

نگاهش را گرفته بود و داخل مغازه را نگاه می کرد. گفت:

-پیاده شو بریم.

دلربا با تعجب نگاهش کرد:

-اینجا قراره شام بخوریم؟



دست جلو برد و موهای فر جلوی صورت او را کمی عقب زد و  
به صورت کش یده و چشمان خمارش خیره ش د:  
-غذاش خوبه. تر و تمیزه. قبلا اومدم. می دونم دلت نمی خواد  
جاهای بی کلاس و خز و خی ل غذا بخوری ولی باور کن امشبو  
مجبوریم. دنبال کسی می گردم که شای د منو به تیمور برسونه.  
دلربا دست او را گرفت و از حرکت روی موهایش بازداشت:  
-آبجی! بابا مرده به نظرت ؟  
نگاه دلنواز بین دو چشم او چرخید. آرام و متفکر. بعد پرسید د:  
-دوشش داری؟

دلربا لب برچی د:  
-بابامونه خب. نگو تو دوشش نداری.  
دلنواز دستش را عقب کشید و نفس عمیق ی گرفت:  
-پیر پایین. دیره.

فقط یک میز خالی بود. هر چند آن قدر میز برای پذیرایی نداشت  
که بتوانند جای دنجی پیدا کنند. به ناچار صندلیهای همان ی ک می ز  
را عقب کشیدن د و نشستند. دلربا با نگاهی سراسر تحق یر به منوی  
تک برگی که پرس خشک شده و روی میز افتاده بود خیره شد و  
دلنواز با رد نگاه او گفت:  
-اینجا بندری و برگرهاش حرف نداره. هر کدومو دوست داری سفارش بده.

دلربا لبهایش را یکبرای کرد و نگاه چندشوارش را روی میزهای دیگ ر چرخاند و گفت:  
 -هرچی برای خودت سفارش دادی برای منم سفارش بده.  
 دلنواز که دید از گارسون و پ یشخدمت خبری نیست، به میز صندوق مراجعه کرد و  
 سفارششان را آنجا ثبت و هزینه اش را  
 پرداخت کرد. فیش را که از متصوی جوان پ ذی رش تحویل می  
 گرفت، پرسید:

-م دیریت اینجا با شماست ؟  
 مرد جوان نگاهش را روی چشمان کنجکاو دلنواز خیره نگه داشت و سپس گفت:  
 -نه. من اینجا کار نمیکنم.

-من میتونم با م دیر یا صاحب اینجا صحبت کنم.  
 پسر ابتدا به مشتریها و سپس به قسمت آشپزخانه نگاهی کرد و گفت:  
 -رفته مسافرت. شای د یکی دو هفته نیا د.

دلنواز به نشان تفهیم سری تکان داد و از میز دور شد. مقابل دلربا  
 نشست و سعی کرد با کشاندن بحث به درسه ای سنگین کنکور،  
 فکرش را از جایی که نشسته بودند دور کند. ساندویچها که رسید،  
 دلنواز زودتر از او مشغول شد تا با اشتیاقش به خوردن، او را هم  
 مجبور کند. دلربا با اکراه مشغول شد اما کمی که از ساندویچش  
 خورد، ابروهایش از هم باز شد و سس را مشتاقانه روی ساندویچش ریخت و گفت:  
 -خوشمزه است.

دلنواز با رضایت سر تکان داد و مشغول خوردن شد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. می خواست تمرکز کند تا هر طور شده به صاحب فستفود دست یابد. غذایشان که تمام شد، سوئیچ را دست دلربا داد و گفت برو داخل ماشین و خودش باز مقابل صندوق ایستاد و پسر جوان با دیدن او گفت:

-از غذاتون راضی نبودی خانم؟

دلنواز سر تکان داد و کارت بانکی اش را مقابل پسر گرفت:

-همه چیز خوب بود. من دیشب مهمونی دوستی شدم و نیمه شب وار داین مغازه شدم. دو تا بندری خوردم و نوشابه و یه بشقاب خیارشور و گوجه و کاهو و کلم. اونو هم حساب کنی خانم. مر د از صندلی بلند شد و ایستاد. ترسی به دل دلنواز رخنه کرد اما خودش را نباخت تا پسر پرسیدی د:

-یعنی چی خانم؟

دلنواز مردد ماند. نمی دانست چه بگوید و چهطور توجیه کند. اصلاً توضیحی برای رفتار شب قبلش داشت؟ زبانش را چند بار روی لب کشید و در نهایت لب هایش را توی د. پسر با تعجب و سوال سر تکان داد و دلنواز هم ه آنچه را با خود تمرین کرده بود به خاطر آورد. بعد با طمأنینه گفت:

-به سیروان بگو من دلنوازم. یا به قول خودش ماریتا. بگو نمی تونه به من رودست بزنه. بیاد و مثل بچه آدم بگه جریان این موش

و گربه بازی چیه.

کارت را گذاشت کنار دستگاه پوز:

-شام دیشب رو حساب ک نین من زیر دین مردش نمی مونم نامرد  
که جای خود داره.

دید مرد حرکتی نمی کند، کارت را برداشت و گفت:

-باشه. بهش بگو مرد باشه زنگ بزنه شماره کارت صاحب مغازه  
رو بده من براش کارت به کارت کنم.

پسر باز جوابی به او نداد و دلنواز از مغازه خارج شد. پشت فرمان قرار گرفت و همین که  
راه افتاد به دلربا گفت:

-یهکم بالاتر ماشینو پارک میکنم سوئیچم برات میذارم درو قفل  
کن. من چند دقیقه دیگه برمیگردم. نمی ترسی که؟  
دلربا سر بالا پرت کرد:  
-فقط زود بیا. نگران خودتم.

دلنواز ماشین را گوشه ای پارک کرد و حین پیاده شدن گفت:  
-نترس. با من که هستی از هیچی نترس.

بعد در ماشین را بست و راه افتاد به سمت همان فستفود. این بار  
قبل از این که شانس دیده شدن خود را به او بدهد، به سرعت وارد  
مغازه شد و پیش از آن که پسر صندوقدار بتواند مانعش شود، از  
کنار یخچال گذشت و خودش را به آن پشت رساند. همان جایی که

شب قبل نشسته بود و ساندویچ بندری م ی خورد. دیدنش پشت آن  
پیشبن د سفید، همه ی احتمالاتش را تایی د کر د.

دلنواز دست روی سر خود گذاشت و زمزمه کر د:  
-وای... وای ... تو چی کار کر دی. چرا خودتو قاطی کر دی؟ -چون من دلم برای ماریتایی که  
دو سال دنبالش گشتم و پیداش

کردم، می سوخت. دلم برای دختری که برای مادر و خواهرش

مر د شده بود و جور زندگی رو به دوش کشیده بود تا اونا در آسایش باشن م ی سوخت. هزار  
بار اومدم بهت بگم پدرتو جمع کن ی

ولی هر بار دیدمت دلم نیوم د چیزی بگم. از زندگی مستقلتون م ی  
ش د فهمی د به اندازه کاف ی از پدرت دور هستی.

دلنواز عصبی غری د:

-خراب کر دی سیروان. گند ز دی به زندگی من. من جواب دلربا  
رو چی بدم؟ من به فروغ بگم شوهرشو کجا دفن کردن؟ آخه به تو

چه ربطی داشت عوضی؟

سیروان دوباره دستهای او را گرفت. این بار محکمتر از قبل. آن

قدر محکم که با تقلا ی دلنواز هم بینشان فاصله نیفتا د. وقتی ب ا گفتن «هیس» به آرامش  
دعوتش کرد و او ساکت شد زمزمه کر د:

-به من ربط داشت چون من در تو ماریتایی رو دیدم که با هم ه

ظلمی که بهش شد، مقاوم موند. من در تو ماریتایی رو دیدم که ت ا

اب د سوگوار عزیزانش بود اما اخم به ابروش ن یفتا د. من با دیدن و شناخت اون ماریتا بود که تصمیم گرفتم خونواده‌م رو راهی شهرستان کنم تا شانس خودمو امتحان کنم.

دلنواز لب زد:

–چه شانسی؟!

نگاه سیروان مات شد. سرد و بی روح!

–رسیدن به ماریتا، می‌خواستم هر جور شده به تو نزدیک بشم. دیگه حتی وجود تیمور هم برام مهم نبود ولی وقتی از شهرستان

برگشتم و فهمیدم بازی‌های مادرم نشسته، دیگه نتونسم خوددار

باشم. گفتم من فراموش می‌کنم یه روزی یکی مثل ماریتا رو دیدم

که برای هر نری دندان تیز بیرون کشید و نجابتش رو حفظ کرد.

گفتم تو رو فراموش می‌کنم اما تیمور رو می‌کشم. وقتی دیدم

دست تو به خون اون نانجیب آلوده شد، نتونستم بی تفاوت باشم.

گفتم باید هر جور شده گم و گورش کنم تا هم شماها از دستش راحت بشین و هم من یه

بار دیگه شانس خودمو امتحان کنم.

پوزخند و دست‌هایش را در مانتویش فروبرد و گفت: –فکر کردی اگه دروغ دیشبتو

باور می‌کردم، حاضر میشدم

دزدکی پیام اینجا بشینم شام بخورم؟ سیروان فقط نگاهش کرد.

-من ده ساله از خونه بیرون زده‌م و دارم میون یه جماعت مرد  
گرگصف ت زندگی و کار می‌کنم. بهم میاد اینقدر خنگ و کمهوش  
باشم که نفهمم با کی طرفم؟  
سکوت سیروان کلافه‌اش کرد. قدمی جلو رفت و نزدیکتر ایستاد:  
-تو کی هستی سیروان؟ تو زندگی من چی کار می‌کنی؟ تو می  
دونی تیمور کجاست نگو نه که باور نمی‌کنم.  
-پیتزا آمده شد؟

دلنواز بی توجه به صدایی که از پشت سرش می‌دیده به سیروان  
ماند. سیروان اما فرار باز کرد و پیتزاها را در بشقاب سرو کشید  
و به پسر صندوقدار تحویلش داد. سپس پیشبندش را باز کرد و  
روی همان تک صندلی آن پشت که شب قبل دلنواز روی آن نشسته بود انداخت و سینه به سینه  
این ه دلنواز ایستاد و با صدایی کم  
جان زمزمه کرد:

-منم مثل تو از سن کم زدم به بازار. اون قدر بدبختی ری‌ز و درشت داشتیم که حتی شب هم  
خونه نمی‌اومدم. هر جا کار گرفتم،  
با جای خواب گرفتم تا هر چه کمتر خونادهم رو ببینم. بعد مجبور  
شدم دو سالی قی‌د کار رو بزنم و برم خدمت. چند سالی تاخی‌ر داشتم  
و عاقبت به اجبار رفتم. همونجا که بودم از گوشه و کنار خبر می‌ی  
رسی‌د که مادرم داره خرج زندگی رو در میاره. خبرش رسیده بود  
از کجا. خبرش رسیده بود یه مرد نشسته زی‌ر پاش و میبردش به

این و اون پیشکشش میکنه. خبرش رسیده بود جاکش عوضی مادرمو مثل خودش به گند کشیده. وقتی برگشتم باهاش درگی ر شدم.

گفت زندگیش به من ربطی نداره به پدر الدنگ معتادم ربط داره که فعلا غیرتشو گذاشته تو پایپ و دودش می کنه. سه سال باهاش جنگیدم. بارها و بارها بینمون حرف و بحث به فحش و کتکاری رسی د. سیروان بغض کر د:

-مجبور شدم بزمنش. به خاطر اون آشغال عوضی من مادرمو زدم تا وادارش کنم قی د اون زندگی کثاف رو بزنه. چند بار هم با اون

درگیر شدم. گفتم زنده نمی دارمش. آبرو برامون نمونده بود. اینقدر

به دست و پای مادرم افتادم تا راضی شد بره شهرستان. خونه رو

پس دادم به صاحبخونه و رفتم شهرستان براشون خونه گرفت م. اومدم وسایلو بار نیسان کنم و بفرستم که فهمیدم باز مادرم رفت ه خونهش. باز درگیرش دیم. باز بینمون توهین و بی حرمتی شد. این بار رگ خودمو که زدم، مادرم زار و زندگی و بابا و داداشامو برداشت و رفت. اون شبی که رفتن و من بی خونه موندم، رفت م سراغ اون مرد. دلم می خواست بکشمش. مطمئن بودم می کشمش. قسم خورده بودم زمین رو از نفس های ک ثیفش پاک کنم.



وقت ی

رسیدم تو حیاطش، صدای یه دختر شنیدم. یه دختری که زار میزد  
و التماسش می کرد. فکر کردم داره به زور بلایی سر اون دختر  
می آره. خون جلوی چشممو گرفته بود. نمی تونستم بی اعتنا باشم.  
همین که در رو باز کردم، دختره هلش داد و سرش خورد به طاقچ ه پشتش.

دلنواز با دو دست صورتش را پوشاند و ضجه زد:

-بسه... بسه ادامه نده...

سیروان جلو رفت. دست ه ای دلنواز را گرفت و از صورتش جدا کرد:

-ناراحت نباش. عذاب وجدان هم نداشته باش. تو هم نمی کشتیش من می کشمتش.  
او دستهایش را با غیظ از دست سیروان بیرون کشید و گفت: -بگو الان کجاست؟ بگو

چیکارش کردی؟ فروغ بیچاره هم می کنه پیداش نکنم.

-من ازش خبر ندارم.

-دروغ میگی سیروان.

-آره دروغ میگم. بردم خارج شهر یه جا قبرش کردم که ه یچ ر دی

ازش به جا نمونه. دلم نمی خواست تو گی رب یف تی. دلم نمی خواست

تیمور با اون هم کثافت کاری با یه ضربه خیل ی راحت و بی دردسر بمیره و عذاب و پلیس

بازی و زندانش بمونه برای تو. دلم

نمی خواست تو درگیر بشی.

-به تو چه رب طی داشت درگی ری من لعن تی؟! !!!

-به من ربط داشت. من...

دلنواز دست روی سر خود گذاشت و زمزمه کرد:  
 -وای... وای... تو چی کار کردی. چرا خودتو قاطی کردی؟  
 -چون من دلم برای ماریتایی که دو سال دنبالش گشتم و پیداش  
 کردم، می سوخت. دلم برای دختری که برای مادر و خواهرش  
 مرد شده بود و جور زندگی رو به دوش کشیده بود تا اونا در آسایش باشن می سوخت. هزار  
 بار اومدم بهت بگم پدرتو جمع کنی

ولی هر بار دیدمت دلم نیومد چیزی بگم. از زندگی مستقلتون می  
 شد فهمی که به اندازه کافی از پدرت دور هستی.  
 دلنواز عصبی غری د:

-خراب کردی سیروان. گند زدی به زندگی من. من جواب دلربا  
 رو چی بدم؟ من به فروغ بگم شوهرشو کجا دفن کردن؟ آخه به تو  
 چه ربطی داشت عوضی؟

سیروان دوباره دستهای او را گرفت. این بار محکمتر از قبل. آن  
 قدر محکم که با تقلای دلنواز هم بینشان فاصله نیفتاد. وقتی با گفتن «هیس» به آرامش  
 دعوتش کرد و او ساکت شد زمزمه کرد:

-به من ربط داشت چون من در تو ماریتایی رو دیدم که با هم  
 ظلمی که بهش شد، مقاوم شوند. من در تو ماریتایی رو دیدم که تا  
 اب د سوگوار عزیزانش بود اما اخم به ابروش نیفتاد. من با دیدن و

شناخت اون ماریتا بود که تصمیم گرفتم خونواده‌م رو راه‌ی شهرستان کنم تا شانس خودمو امتحان کنم.

دلنواز لب زد:

–چه شانس‌ی؟!–

نگاه سیروان مات شد. سرد و بی‌روح!

–رسیدن به ماریتا، می‌خواستم هر جور شده به تو نزدیک بشم. دیگه حتی وجود تیمور هم برام مهم نبود ولی وقتی از شهرستان

برگشتم و فهمیدم بازی‌های مادرم نشسته، دیگه نتونسم خوددار باشم. گفتم من فراموش می‌کنم یه روزی یکی مثل ماریتا رو دیدم که برای هر نری دندون تیز بایرون کشید و نجابتش رو حفظ کرد.

گفتم تو رو فراموش می‌کنم اما تیمور رو می‌کشم. وقتی دیدم دست تو به خون اون نانجیب آلوده شد، نتونستم بی تفاوت باشم. گفتم باید هر جور شده گم و گورش کنم تا هم شماها از دستش راحت بشین و هم من یه بار دیگه شانس خودمو امتحان کنم.

۴۳

دلنواز خیره چشمان منتظر و مشتاق او ماند. انگار نفهمیده بود چه گفته. خواست حرفهایش را به یاد آورد. با خود مرور کند اما چیزی یادش نمی‌آید. مگر چهقدر از وقتی سیروان حرف زده بود می‌گذشت که چیزی یادش نمی‌آمد؟ مگر سیروان چهقدر حرف

زده بود که دلنواز حس می کرد همه از دستش در رفته؟! فقط یادش آمد که سیروان از شانس حرف م یزد. با لبهایی خشک شده و زبانی سخت و سفت لب زد:

–شانست چیه؟!

لبهای سیروان یک طرفه کج شد. دستهایش را دور صورت دلنواز قاب گرفت و با کمتری ن فاصله از لبهای او هم باز ماند. او لب زد:

–داشتن تو! خواستن تو! دوستداشتن تو! بازم بگم؟

دلنواز سرش را به ضرب از دست او بیرون کشید. حالا تمام حرفهای سیروان یادش می آمد. اصلاً انگار از اول هم فراموش

نکرده بود. فقط نمیخواست باور کند. نمی توانست باور کند سیروان درگیر احساسی شده که او همیشه از آن فراری بوده است.

نایستاد تا بیشتر بشنود. نیاز به شنیدن نداشت، نه از خودش و نه از تیمور. یخچال را دور زد و وارد سالن غذاخوری شد.

نگاهش

مستقیم به در بود. بی فوت وقت همان سمت دوید و در شیشه‌های را به بیرون هل داد. دید که باز می‌شود. کشیدش سمت خودش.

باز

در از قابش فاصله نگرفت. برگشت سمت میز صندوق که پسرک

ایستاده بود و با تعجب نگاهش می کرد. سایه سیروان را که

نزدیک پسر احساس کرد عصبی غری د:

-برای چی درو قفل کر دی؟ بازش کن من برم.  
جای پسر سیروان حرکت کرد و حینی که جلو می آمد، کلید را از او تحویل گرفت. قبل از باز کردن قفل آن، پسر توضیح داد:  
-صداتون داشت بالا می رفت درو قفل، کردم که مشتری ج دید نیا د تو مغازه.

توضیحش برای دلنواز هیچ اهمیتی نداشت. فقط می خواست برو د. باید می رفت. از اول هم آمدنش اشتباه بود. او را چه به پرسه زدن حوالی مولوی و دور و بر خان ه تیمور؟! همان یک بار هم خام التماسهای فروغ شد که رفت و خودش را به این چاه انداخت. سیروان قفل را باز کرد و سپس مقابل در ایستاد. دلنواز کنارش ایستاد و بیآنکه نگاهش کند گفت:  
-برو کنار.

او حرکتی نکرد و دلنواز خواست پس بزندش که موفق نش د. حرصش گرفته بود. دندانهایش را روی هم سا بی د و گفت:  
-میگم برو کنار. باید برم.  
سیروان چان ه او را گرفت و صورتش را سمت خود برگردان د. نگاهشان که در هم قفل شد گفت:  
-من حرف ب د ی نزدم باهام بدرفتاری م یکنی. اوم دیدنبال واقعیت، منم از واقع یت برات گفتم. اینک ه تحملشو نداری درک میکنم اما از شخصیت ماریتای من این عجولی و قضاوت بعیده.

ذهن دلنواز درگیر آن پسوند مالکیت ته اسم ج د یدش شده بود که  
سیروان انگشت شصتش را نرم و آهسته روی چانه او کشید و  
زمزمه کرد:

«من راهتو نمیبندم. همین حالا میرم کنار تا بری ولی حالا که پی  
به واقعیت و حرف دلم بردی توقع نداشته باش ساده ازت بگذرم.  
برام مهم نیست چه بلایی سر تیمور آور دیم.  
بع دستش را از صورت او جدا کرد و قدمی از در فاصله گرفت  
و پشت به دلنواز ایستاد و گفت:

«مانی! خانم رفتن مغازه رو باز کن و چراغا رو روشن کن.  
حرف آخر س یروان از س ر شدگی رهایش کرد. دوید سمت ماشین و  
همین که نزدیک شد، دلربا در ماشین را برایش باز کرد و او بدون  
توجه به «چهقدر دیر کردی!» اش ماشین را روشن کرد و با حرکتش صدای سایش تایرها را  
تا ته مغازه و پشت یخچال و کنار فر فرستاد.

۴۴

اصلاً دوست نداشت برگردد خانه. دوست نداشت حتی به  
حرفهای سیروان فکر کند. دلش پاک کنی میخواست که بتواند هم گذشته و حال را با  
هم پاک کند. عاشق شده بود. عاشق آیندهای  
که نیامده بود. دلش میخواست با آینده گره بخورد و هم گذشته را  
فراموش کند. دلش میخواست سوار ماشین زمان شود به آینده سفر  
کند. آیندهای عاری از س یروان و تیمور.

صورتش که خ یس شد، صدای نگران دلربا را شنی د. جای جواب به او، صدای موزیک را زیاد کرد. مستقی م میرفت و زار میزد.

تصویر روبهرویش گاهی تار میشد و گاهی هیچ نمی دید. از خودش که میپرسی د برای چه گریه میکند، خودش هم نمیدانست.

نمی دانست به حال دل عاشق فروغ گریه می کند یا عاقبتی که برای تیمور رقم زده بودند. حتی نمیدانست برای سیروان و اعترافش گریه میکند یا برای خودش که هیچوقت طعم عشق را نچشیده بود. برای خودش که هیچوقت فرصت عاشقی نداشت و هیچکسی را برایش مهربانی و عاشقی خرج نکرده بود.

هیچکس از سر عشق دست لای موهایش نبرده بود. هیچکس پابه پایش خیابانهایش شهر را شیطنت نکرده بود. هیچکس برایش هدیه نخریده بود و به شام رمانت یک دعوتش نکرده بود.

فشار دست دلربا را روی شانهاش حس کرد اما بی توجه به نگرانی و ناراحتی او، پیش رفت و گریست. این بار خوب میدانست دارد برای دل غریب و مظلوم خودش گریه میکند.

چهره کسی از خودش مستحقر بود برای این زاری؟! چه کسی انداز هدیه خودش آنقدر از دنیای دخترانهاش دور شده بود که سالها مثل مردها زندگی کرده باشد؟! چه کسی مثل خودش در عین عاشقانه پرستیدن پدر و مادرش، تا سرحد مرگ از آن دو متنفر بود؟! حق داشت گریه کند برای خودش و سرنوشتی که اگر دست خودش داده

بودند، حتماً از آن بومی برای نقاشی میساخت و تصویر جنگ ی  
سبز و آسمانی آبی را بر آن م یکشید اما داده بودندش دست کودک  
بیذوقی که از بست ه مدارنگیاش فقط مش کی و قهوه های نوک داشتن د و کودک بوم  
سرنوشتش را با همان دو مداد خطخطی کرده بو د.  
سردش بود. از دیدن دلربا که او هم در خودش جمع شده بود، میفهمی د که سردش شده  
است. آرنجهایش را روی زانو گذاشت و  
به جلو خم شد. به زمین زی ر پا یش خیره ماند. دست دلربا را پشتش  
و بین دو کتفش احساس کرد که نوازش وار چپ و راست میش د.  
صدایش کر د:  
-دلی!  
دلی فقط مختص خلوت دونفرهشان بو د.  
-تا حالا ک سی بهت ابراز علاقه کرده؟  
جوابش را که نگرفت، صاف نشست و از گوش ه چشم به او نگاه  
کر د. دلربا داشت زبانش را تر میکر د.  
-کسی تا حالا بهت نگفته دوستت داره؟ دلربا سر تکان دا د.  
-اتابک رو یادته؟  
دلربا باز سر به پایین جنبان د.  
-اتابک تنها مر دی بود که وارد حریم شد، اما هیچوقت نگفت  
دوستم داره. من فکر میکرد م دوستم داره که بهخاطرش از خونه  
فرار کردم. وق تی فهمیدم بهخاطر طلبش از تیمور اومده سراغم ک ه



دیگه دیر بود و روی برگشت به خونه رو نداشتم.

به چهره متفکر دلربا نگاه کرد.

-دلی! عاشقا چه شکلیان؟

آهی کشید و دستهایش را روی سینه گره زد:

-من هیچوقت فرصت عاشق شدن نداشتم. هیچوقت کسی به من عشق

نداد، برام خیابونای شهر رو پیاده کز نکرد تا منو برسونه خونه و

تو راه شیطونی کنیم. هیچوقت کسی منو نبرد در که برام دو سیخ

جیگر بگیره. من هیچ وقت مسخ نوازشهای یچمر دی نشدم.

میدونی دلی! گاهی فکر میکنم جای سه تا خونه، صد تا خونه هم

داشته باشم وقت هیچ وقت نتونم به پونزده سالگی و بیست و سالگی

و بیست و دو سالگی برگردم چه ارزشی داره؟ شاید برای همین

که از خریده یچکدومشون خوشحال نمیشم.

-آجی! تو که هیچ وقت عاشق نی نکردی، این اروز کجا میدونی

که عاشقا چه لحظههایی رو با هم تجربه میکنن؟

۴۵

دلنواز پوزخند زد:

-اینا فانت زیهای پونزده سالگی بود که بهخاطرش رفتم سر کار تا

کسی منو فارغ از هویتم که وابسته به تیمور بود و فارغ از محل

سکونت، بخواد و بهم دل ببندد. اینا رو تو فیلمه دیدم. تو موسیقیه

گوش دادم. شاید برای همین وقت اتابک بهم در باغ سبز نشون

داد، فکر کردم یکی پیدا شده که دلش برام بلرزه و رویای پونزده سالگیم رو حق ی قی کن ه.

-با اتابک عاشق ی نکر دی ؟ سر تکان داد به چپ و راست:

-نه. اوایل که باهاش آشنا شدم فقط دنبال پول درآوردن بودم و اتابک راههای ج دیدی نشونم میداد تا بتونم پولدار بشم. اون یه هفتهای که خون ه اتابک بودم از عاشق ی فقط خام کردن برای رابط ه جنسی رو بلد بود. من میترسیدم. بهش اعتماد داشتم اما از هیکل بزرگش و دستهایی که به راحتی منو قفل میکرد میترسیدم.

وقتی اونقدر برام زبون ریخت و خام کرد که عاشقمه و میخواد باهام ازدواج کنه، قبول کردم باهاش تجرب ه ج دیدی داشته باشم.

ازش چند روز فرصت گرفتم تا آماده بشم. اونم قبول کرد ولی تو همون مدت فروغ پیدام کرد. اون وقتاً هیچ وقت نم یفهمیدم فروغ چطور تونست به اتابک برسه و منو پیدا کنه بعد که اتابک ریخت سر تیمور و تا سر حد مرگ کتکش زد، تازه فهمیدم من بازیچ ه انتقام اتابک بودم نه معشوقه‌اش. همون وقت بود که تصمی م گرفت م به هیچمر دی اجازه ندم نز دیک م بشه.

دلربا یک پ ایش را زیر بدنش جمع کرد و به دلنواز نز دیکترش د.

سینه‌اش را به بازوی او چسباند و صورتش را آهسته بوسی د:

-کدوم مردی بهت نزدی ک شده و ابراز عشق کرده که آبجی جونم رویا د گذشتها انداخت و باعث شد اشکش در بیاد؟!!

دنواز بینیاش را به ضرب بالا کشید و نگاهش را روی نورهای  
خانههای تهران نگه داشت:

-مهم نیست. هر کی باشه حق نز دیک شدن به منو نداره و عشقش  
پشیزی برام ارزش نداره.

بع د برگشت و به چشمان کشیده و خمار دلربا خیره مان د:  
-میدونی دلی! بعضی چیزا سر وقتش خوبه. بگذره بیات میشه و  
دیگه مزهای نداره. کوچیک که بودم یه روز سر کوچه نشسته بودم  
و بازی بچهها رو نگاه میکردم. اونوقتا هنوز تو رو نداشتیم.  
یک ی

از پسرای محل از کنارم گذشت. داشت به لقمه ه توی دستش یه گاز  
بزرگ میزد. بوی خیار که از لقمهش بلند شد منم دلم ضع ف رفت. دوییم تو خونه و به فروغ  
گفتم گرسنمه. یه تیکهنونی که از  
شب قبل مونده بود داد دستم. گفتم توش پنی رو و خیار میذاری؟ گفت

پنیر و خیار رو تو ختم بابات پخش کردن بهت میدم بخوری.

هیچ

وقت طعم اون نون بیات از ذهنم بیرون نمیره. حالا اگه برم خیار  
رو کیسهای بخرم و پنیرو کارتنی، باز دیگه دوستش ندارم.  
عشق و عاشقی هم مثل همون نون و پنیر و خیاره. دیگه برام ارزشی نداره.

دلربا دست روی دست او گذاشت:

-این حرفای پیرزنی رو از کجا آور دی آجی؟! آدم تو هر سنی

عاشق بشه وارد یه دنیا ی ج دید و قشنگ میشه. اتفاقا تو سن تو  
عاشقی قشنگتره چون فقط احساس نیس، عقل و منطق ه م  
قاطیشه. من م یگم به اون ی که بهت ابراز علاقه کرده فرصت بده  
عاشقت کنه. باور کن ی ه روز ی امشبو بهیادم م یاری و دوتای ی میخن دیم.  
دلنواز با پوزخن دی، دستش را از زی ر دست او بیرون کشید و سرپا  
ایستا د:

-پاشو بریم. خی لی دیر شده.

۴۶

دلربا در را باز کرد و کنار ایستا د تا دلنواز از آن گذشت.

سپس

خودش هم وارد خانه شد و در را بست. خان ه ج دیدشان، از همان  
ورو دی، راهرو ی اتاقخوابها و سرویس بهداشت ی قرار داشت و

مجبور نبودند وارد آشپزخانه و نشیمن شوند. برای همین فروغ سب د  
لباسها را قبل از خواب توی راهرو می گذاشت. هنوز به سب د نرسیده بودند که شنیدن د:  
-لباسا رو بریز ین تو سب د.

هر دو ایستادن د و از راهرو، سمت آشپزخانه گردن کشیدن د.

فروغ

انتظار آمدن دخترها را با تا ر یکی آشپزخانه شریک شده بود. دلنواز  
سلامی گفت و مانتو و شالش را در سبد انداخت اما دلربا سمت  
آشپزخانه رفت و گفت:

-چرا نخوابی دی مامان؟

کلید برق آشپزخانه را فشرد و از روشن شدن یکبار ه فضا، چشم

هر دو تنگ شد و فروغ دست بالای ابرو سایه‌بان چشمانش کرد.

-خاموشش کن.

دلربا جلوی رفت و روی میز چهارنفره ای که حالا به خاطر بزرگ بودن خانه، به داخل

آشپزخانه منتقل شده بود، خم شد و گفت:

-خوبی مامان؟ فروغ سر تکان داد:

-تو فردا مدرسه نداری تا نصفه‌شب بیرونی؟

-با دوستای آبجی شام خور دیم و گفتن ب ریم بام. تا برگردیم دیرش د.

نگاه شماتتگر فروغ بالا آمد و مستقی م در چشمان دلربا نشست:

-کدوم دوست آبجیت؟ دلنواز بهجز سوگل دوست دیگه‌ای داره؟

دلربا شانه بالا انداخت و سرش را کج کرد که یعنی نمی دان م.

فروغ ایستاد و با صدایی بلند که به گوش دلنواز هم برسد گفت:

-با کدوم دوستش بیرون بو دین؟ سوگل که زنگ زده بود اینجا سراغ دلنواز رو میگرفت. تو

هم مثل خواهرت شبگردش دی؟ تو

درس نداری؟ کنکور نداری امسال؟

دلربا فقط نگاهش می کرد. طولی نکشید که صدای پای دلنواز را

شنیدن د و هر دو برگشتند سمت مسیر آمدن او. دلنواز که روبرویشان قرار گرفت، گفت:

-چه خبره؟ چرا داد میزنی؟

فروغ از پشت میز ب یرون آمد و آن سوی کانتر، دق یقا روبروی  
دلنواز ایستاد و گفت:

- برای چی ما رو از خون ه تیمور آور دی بیرون؟ مگه نمیخواستی  
آیند ه دلربا تو اون خونه تباه نشه؟ تا نصفه شب میبریش پ ی یلیتللی؟  
- فکر می کردم شنیده باشی قراره با دوستانم برم بیرون.  
فروغ پوزخند زد:

- دوستان! سوگل که زنگ زده بود خونه سراغتو میگرفت.  
گوشت هم که از دسترس خارج شده بود. با کدوم دوستت بیرون  
بودین؟ میخوای این مادرمرده رو هم مثل خودت کنی؟

۴۷

دلنواز چشمهایش را اب انزجار بست:  
- دیگه داری رو اعصابم می ری فروغ. هزار بار گفتم من شبهه ا کار نمیکنم.

فروغ با پوزخند، دستانش را روی سینه گره زد:  
- کار! نکنه قماربازی که شبها کار میکنی.

دلنواز مثل همیشه عاجز از سر و کله زدن با فروغ، کوتاه آمد.  
برگشت سمت اتاقها اما فروغ اصرار داشت امشب او را به مرز  
جنون بکشانند.

- دست از سر این بچه بردار. هر کاری میکنی مال خودت و جیبت. بذار این بچه درسشو  
بخونه آدم حسابی بشه.

دلنواز با خرنا سی از ته گلو و دندان ساییدن روی هم، برگشت و دوباره مقابلش ایستا د:

-یه عمر همینجوری رف تی رو اعصاب تیمور. جای اینکه آدمش کنی، بیشتر تو منجلا ب غرقش کر دی. ن دیدی اینهمه زنهای ی رو که پای بدبختی شوهرشون میمونن و ترکش م یدن و از کثافت دورش میکنن؟ ولی تو اینقدر سرش داد کشیدی و جنگی دی و تحقیر کر دی و از هم ه خونادهش دورش کر دی که بدتر تو گه

خودش غرق شد. میدونی امشب کجا بودم؟ رفتم سراغ کسی که قرار بود از تیمور برام خبر بیاره.

به اینجا که رس ی د. سکوت کرد. میترسید از مردن تیمور بگوی د و فروغ بدتر از اینی که هست بشود. وسواس و بدبینیاش به اندازه

کافی به زندگیشان گند زده بود. اما باید م یگفت و خلاص میش د. باید یکجوری از شر این سکوت لعنت ی خلاص میش د.

-دوباره مثل ق دیما زنا رو بر میداره میره از مرز مواد جاساز میکنن بیا ن که تو راه بهشون شل یک میش ه. دیگ ه هیچخبری ازش

نیست. اونی که خبرشو آورد گفت احتمالاً از شدت خونریزی یه جافتاده و تموم کرده.

شانههای فروغ پایین آمد. دستانش از هم باز شد و کف دستانش را روی کانتر گذاشت و نفس ع م یق کشید اما انگار آرام نشد که نفس عمیقش را چند بار و پشت هم تکرار کرد. دلنواز به دلربا اشاره

ز د کمکش کند و خود به اتاق رفت.  
وسایلش را پرت کرد وسط اتاق و خود، روی پاف جلوی میز آرایش نشست. آرنجهایش را  
روی میز گذاشت تا دستش ستون باشد  
برای سر پر درد و داغش. شک نداشتی که سال دیگر برای همیشه فروغ را هم ترک  
میکند. حالا یا با مهاجرت به کشوری  
دیگر همراه با دلربا، یا جدا کردن خانهاش. اگر گیر و گور مالی  
نداشت و بدهی خرد خانه نبود، حاضر بود همان شبانه وسایلش را  
جمع کند و برود. خسته بود. از سر و کله زدن با فروغ که منطق  
حالیاش نبود و فقط غرم یزد. خسته بود از آرامشی که هرگز در  
زندگیاش جاری نبود. خسته بود از پدر و مادری که هیچوقت نفهمیده بودند در زندگی  
بجز خودشان، بچههایی هم هستند که پیش  
از رفاه، نیاز به آرامش روحی دارند.

یک ساعتی به همان حال نشست و بعد با صدای پیامک گوشی از  
جا بلند شد. ساعت مچی اش را به نگاه کوتاهی از نظر گذراند و  
سراغ گوشی رفت. کمتر از چند دقیقه به ساعت دو بامداد مانده  
بود. گوشی را از کیف بیرون کشید و لبه تختخواب نشست.  
توقع

هر کسی را داشت الا او. پیامش را باز کرد و خواند:  
«ما پسرای که دستمون تو جیب بابامون نیست، دوست پسرای  
خوبی نمیشیم. همیشه یا سر کاریم یا خسته. حاضری یه دوستپسر



گرفتار و خسته داشته باشی ماریتا؟!  
 نفشش را با پو فی محکم رها کرد و گوشی را کنارش رها کرد.  
 شوخی شوخی انگار داشت ج دی میش د. با خودش فکر کرد باید  
 جوری مقابل او بایستد که دیگر جسارت نزدیک شدن به او را  
 نداشته باش د.  
 در اتاقش بی هوا باز شد و فروغ در چارچوب در نم ایان شد.  
 دنواز بی حرف نگاهش کرد و او گفت:  
 -از کجا فهمی دی بابات باز رفته پی قاچاق؟ بابا؟! مگر تیمور بابا هم بود برایش؟!  
 -من بابا نداشتم و ندارم. یک ی رو اجیر کردم فرستادم پی دوستای  
 تیمور آمارشو درآرن برام.  
 -کدوم دوستش؟ تو از دوستاش چی میدونی؟

۴۸

عصبی غری د:

-یه خری رو خلاصه پیدا کردم که بشه ازش آمار کشید بیرون.  
 -کدوم خری؟ نکنه باز رف تی سراغ اتابک.  
 پشت سرش نبض گرفت. دستش را پشت سرش گذاشت و گفت:  
 -نه سراغ اتابک نرفتم.  
 -پس کی؟ تو از کجا دوستای تیمورو میشناسی؟ هان؟!  
 بلن د شد و ایستاد.  
 -فروغ! هزار بار گفتم دست از سر من بردار منو روانی تر از

اینی که هستم نکن. به جان دلربا که قسم اول و آخرمه با من مثل  
تیمور تا کن ی می دارم م یرم ج ایی که عمرا بتونی پیدام کنی.  
دست

از سر من بردار.

فروغ با دست به سر تا پای دلنواز اشاره کرد.

-دست از سرت برداشتم که ش دی این!

برآشفت. دیگ ر تحمل اینهمه تح قیر را نداشت. صدایش را انداخت  
توی سرش و فریاد زد:

-چی شدم؟ هان؟! چ ی شدم؟ خرابم؟ معتادم؟ قرمساقم؟ چ ی ام؟ فروغ بیرون رفت و در را  
روی صدای بلندش بست. دلنواز روی

تخت که مینشست مطمئن بود کمتر از یک سال دیگر او را ترک  
خواهد کرد. و اگر چاره داشت کمتر از یک ماه دیگر.

صدای زنگ موبایل که در سکوت اتاق پیچید، نگاه و دست دلنواز  
همزمان سمت موبایل رفت. به محض دیدن اسم سیروان، تماس را  
وصل کرد و توی تلفن فریاد کشید:

-چی میگ ی تو؟!!

صدای متعجب سیروان همراه با خنده اش در گوش دلنواز پیچید:  
-چته تووووو؟! خواستم مطمئن بشم بیداری و پ یامو دیدی.  
-بر فرض دیدم. که چی؟

-هیچی دیگه خواستم بدونم به یک عدد دوست پسر خسته ول ی خوشتیپ و مهربون و جنتلمن که هیکلش هم ش بیه با دیگارداست نیاز نداری ؟

-نه ندارم. ه ری.

-بعد بیایی دنبالم دیگه با دیگارتت نمیشم ا.

دلنواز عصبی گفت:

-به یک و ر م.

سیروان بلند خندید:

-کجات؟

□□ر به ی ک و -مفتشی؟

-نه دوستپسرم. ذاتاً دوستپسر به دنیا اومدم.

-تا حالا که با دیگار د بودی.

-دوستپسر با دیگاردطورم. از اونایی که هر جا خواستی بر ی خودم ببرمت و خودم بیارم ت. از

اونا که ندارم یه پشه نر از جلوت

ر د شه.

-پس بگو سر خری.

-اختیار داری. آقاتونم. سای ه سرم.

دلنواز بالاخره خندید:

-تو روحت سیروان. دست از سر من بردار من حوصل ه خودمم ندارم.

-من بهت حوصله میدم با ضمانت ی ک ساله.

دلنواز با آهی عمیق، دراز کش ی د روی عرض تختخوابش:

-من به درد تو نمیخورم. اینقدر خودم گیر و گور دارم که وقت  
برای دوستپسر ندارم. اونم دوستپسری که دستش باهام تو قتل گیره.  
-بخش آخر حرفتو سانسور کن و برای بقیهش هم بسپارش به من.  
-نمیتونی. نمیشه. زندگی من لحاف چهل تکه بدبختیهاست. -میشه تب دیش کرد به  
لحاف خوشبختی بعد میکشیم رو دوتا ییمون.  
دلنواز خندید:

-بی شعور.

۴۹

-بین دو دقیقهست باهام حرف زدیدو بار خندیدی. من بهت قول  
میدم با من باشی هر روز کلی میخندونمت.  
-دلچسپی مگه؟

-دوست دلچسپی

□□آر

با دیگاردطو

□□پسر نشان. اوکیه؟

دلنواز دست روی لبش کشید و متفکرانه گفت:

-من تو زندگی خیلیا رو از دست دادم مهمتر ینش پدر و مادرم. ه ر  
کدوم که رفتن، یه ابر اومد تو آسمون زندگیم. ورودیه فردج دید و  
رفتنش، دیگه غوغا میکنه تو آسمون زندگیم. من طاقت بوران رو ندارم.  
-من بهت قول میدم وقتی بیا هم ه ابرارو پس بزنی و بشم خورشید تو زندگیت.

-پسر خوب! تو با این همه انرژی باید عاشق دختری باشی که حالتو خوب کنه. دختری که موهاشو برات پریشون کنه.

و با خودش گفت:

-نه منی که سه ساله نداشتتم موهام به سرشونهم برسه.

-دختری که برات رژ قرمز بزنه و ناخاشو رنگیرنگی کنه.

و بعد باز با خودش گفت:

نه منی که هنوز به رسم مدرسه، پنجشنبه جمعه ناخنامو از ته میچینم.

-دختری که وقتی باهاش باشی حالت خوب بشه نه اینکه هم حالت

خوبتو بذاری برای خندوندن اون و تهش خودت دپرس باشی.

سیروان مثل خودش جواب داد:

-دختر خوب! هم اینای که تو گفتی رو من با صد تا دختر دیگه

پیش از تو تجربه کردم. من دختری رو میخوام که خودش باشه.

تظاهر نکنه. آرایشش ملیح و کم باشه. موهاشو فقط واسه من

درست کنه نه واسه نمایش تو خیابون. دختری که خودم ناخاشو

براش لاک بزنم. موهاشو براش بیافم. خودم بیرمش ددر دودور.

فقط پیش خودم حالش خوب بشه نه اینکه حال خوبشو از این و اون

بگیره بعد بیا پیش من.

-قبلاً بهت گفتم سیروان. زندگی من دوربرگردون نداره. هر جا

دورم زدی از همونجا باید بری برای همیشه. ولی فکر کن اون

موقع رفتنت چهقدر میتونه نابودم میکن ه. فکر میکنی من دیگه باز بتونم سرپا بشم؟

دلنواز پلک روی هم گذاشت و به حرفهای سیروان گوش داد.

دلش میخواست توصیه دلربا را بپذیرد. دلش میخواست حرفهای سیروان را باور کند حتی دلش میخواست خواهش و تمنای دلش را بپذیرد.

همان شد که وقتی تماسشان قطع شد، چیزی به سبب ده صبح نمانده بود و خواب هم به چشمش غریب بود.

دلش میخواست امروز را فقط بدود و هیجانش را تخلیه کند.

«همه دنیا رو گشتم تا رسیدم پیش آرامش رسیدم پیش اونی که تمام عمر میخوامش همهدنیا رو گشتم تا به این خونه بگم خونه م نگوامشب بمون! اینبار تموم عمر میمونم»

دستهایش را روی سینه گره زد و شانهایش را یکبار تکیه داد به لب پنجره. نگاهش با تصویر بالا و پایین رفتن بادکنک در تصویر پسری که سعی میکرد از دست مادرش بگریزد، بالا و پایین میشد.

«همه بارونو دوست دارن من اما نم موهاتو توی گوشم بگو آروم تمام آرزوهاتو»

بی اراده دست لای موهایش برد. نمیدانست سیروان که صبح زود این ترانه را برایش فرستاده، میداند موهایش کوتاه است یا نه؟! نم را روی موهای کوتاهش تصور کرده بود یا موهای بلند دی که چند سالی میشد دیگر فراتر از برآمدگی پشت گردن نرفته بود. لج کرده بود با تیمور. تیمور موهای بلند دوست داشت و بین خمار

و نئشگی همیشه به جان فروغ غر میزد که «فروغ! به مولا بیا م  
خونه ببین م م وی این وزهها رو چی دی، از موت آویزونت میکن م.  
کاری میکن م م سگپاسوخته جز بز نی»  
هر دو دستش را لای موهایش فرو برد. کاش سیروان موی بلند  
دوست نداشته باشد. اصلاً دلش نمیخواست روزی دوباره موهای  
بلن د را تحمل کن د.

دستهایش را انداخت و فکر کرد حتی اگر سیروان چنین خواستهای داشته باشد، حق بیانش را  
ندارد. او خودش تصمیم میگیرد ت موهایش بلند باشد یا کوتاه؛ و این به هیچکسی ربطی  
نداشت.

با باز شدن در اتاق، چرخید و سوگل را دست به غذا دید.  
چیزی

نگفت تا سوگل خودش ظرف غذا را روی میز کارش گذاشت و  
حین بیرون رفتن گفت:

- دیگه چیزی نم یخوایی؟

سر بالا پرت کرد و سوگل با رفتن در را هم بست. پشت م ی ز ایستاد. ورق آلومینیوم روی  
ظرف را برداشت و عطر پآچینی زی ر

بینیاش پیچید. نگاهی به چینش خیارشور و گوجه و قارچ و کلم  
کرد و ناخودآگاه با دو شب قبل مقایسه‌اش کرد که سیروان برایش  
میز چیده بود. برگه از خیارشور به دهان گذاشت و لای نان باگ ت  
را باز کرد. با اینکه گرسنه بود اما میلی به خوردن نداشت.

از

وسط نان تکه ای خمی ر جدا کرد و برگشت سمت پنجره.

پنجره را

باز کرد و خمی ر را چند تکه کرد و گذاشت روی هر ه پنجره.

سرش را کم ی جلو کشید تا بین د هنوز پرندها روی درخت جلوی

ساختمان سالن مینشینن دی ا نه؟! صدایشان میآم د اما خودشان لابهلای برگهای تازه رویی د

ه درخت پنهان بودند. برگشت سمت

میز تا نان ی را که میل به خوردنش نداشت و احتمال داشت بیا ت

شود، به پرندها ببخشد. همی ن که نان را در دستش خرد کرد،

دوباره سوگل در اتاق را باز کرد و گفت:

–فروغجون اومدن.

ابروهایش در هم پیچید. گفته بود دوست ندارد هیچوقت دور و بر

سالن پیدایشان شود. راهی هم برای دککردنش نداشت.

هیچکس در

این خرابشده نمیدانست چه زندگی نکبت و سراسر کثافتی را تجربه کرده است.

سوگل که در را بیشتر باز کرد، دلنواز آماد ه رویارویی با فروغ

ش د. با دیدنش لبخند بیمعنایی زد و او که وارد شد، سوگل خارج

ش د و در را پشت سر خود بست. فروغ جواب سلامش را آهسته

داد و بعد ساک کاغذی بزرگ توی دستش را روی میز کنار ظرف

غذای او گذاشت و دلنواز بیآنکه دربار ه آمدن فروغ یا ساک توی



دستش کنجاوی کند، نانهای خرد شده را برای پرنده برد و کنار خردهنانهای قبلی که حالا فقط نصفش مانده بود، ریخت و بعد پنجره را بست اما از آن فاصله نگرفت. آه کشید. هیچحرفی برای

گفتن با مادرش نداشت و پشت پنجره وقت میکشت تا او خود به حرف آید و علت حضور یکبارهاش را توضیح بدهد. صدای قاشق و چنگال که شنید، برگشت و نگاهش کرد. فروغ بیاعتنابه حضور او، روی میز سفره انداخته بود و داشت بشقابهای یکبار

مصرف و قاشق و چنگال را روی میز میچی د. سابقه نداشت فروغ برایش غذا بیاورد. نزدیکی که شد، تازه عطر باقلیلو را حس کرد.

روبهروی او ایستاد. روی میز از هر وسیله ای دو تا قرار داشت و این یعنی اینک ه فروغ قصد داشت با او غذا بخورد. فروغ هنوز نگاهش نمیکرد. اصلاً توجهی به حضور او نداشت. در نهایت ظرف برنج و ماهیچه را هم وسط سفره گذاشت و باز بدون نگاه کردن به او فقط گفت:

-بشین سرد میشه.

دلنواز مطیع و آرام پشت میز نشست. اما بعد یادش آمد فروغ صندلی ندارد. بلند شد و یکی از صندلیهای مشتریها را کشید تا

کنار میز و گفت بنشین. فروغ هم نشست و ظرف غذا را باز کرد و یکی از ماهیچهها را با قاشق و چنگال خودش برداشت و در

بشقاب او قرار داد. برنج را هم کنار ماهیچه کشید. بعد با نگاه ی  
حقارتبار به غذا ی سفار شی او گفت:

-اینجا میمونی هر روز این آتو آشغالا رو میخوری؟ همین باعث  
میشه همش ب ی حوصلهای.

قاشق پر شده جلوی دهان دلنواز متوقف شد و او گفت:  
-از جایی می گیرم که میدونم استانداردهای آشپزی رو رعای ت میکنن.

-ماشین زیر پاته .یه دقه بی ا خونه نهارتو بخور بعد هرجا خواستی  
بری، برو. ک سی که نمیتونه جلوتو بگیره و بگه نرو.

ماهیچه سنگ شد زیر زبانش. بدون جویدن قورتش داد و زل ز د  
به صورت در هم جمعشد ه فروغ:

-فکر کردم دلت نیوم د بدون من غذای محبوبم رو بخوری.  
پس بگو

اوم دی ادام ه غرولند دیشب رو از سر ب گیر ی.  
فروغ که انگار خودش را حسابی برای نبرد آماده کرده بود، بدون  
نشاندن واکنش ی به حرف او، در بشقابش غذا کشید و مشغول  
خوردن شد. با حرکت او، دلنواز هم خوردن را از سر گرفت اما  
دیگر غذا زیر زبانش مزه نمیدا د. حتی لقمه را کامل ن میجوی د. فقط میخواست زودتر تمام  
شود و فروغ برود. مثل هم ه اینسالها  
که عامدانه بین خودشان دیوار کشیده بود تا مجبور نشود باب ت

همکلامیشان، هم دل او را برنجاند و هم خودش عذاب بکشد .

با

خودش زمزمه کرد: «کاش همون پاچین ی رو خورده بود تا مجبور

نبودم جلوش بشینم غذا بخورم»

اما دیگر دیر بود. کمی دیگ ر از غذا خورد و سپس با تشکر از

پشت می ز بلند شد و حین رفتن پشت پنجره، سنگینی نگاه فروغ را

روی خود حس کرد. لای پنجره را کم ی باز کرد تا هوای اتاق

عوض شود. از خرده‌نانها دیگر خبر ی نبو د.

-اومدم بگم من وقتی سر پدرت فریاد کشیدم، غر زدم، گریه کردم

و یا به قول تو رفتم رو اعصابش که دیگه تا خرخره تو لجنزار فرو رفته بو د.

دلنواز برنگشت. اما حس کرد فروغ نز دیکش میشو د. گوش شد

برای درد دل او که سرش باز شده بو د.

-هزار بار ازش قول گرفتم که آدم بشه. ترکش دادم. از خونوادهش

دور ش کردم چون اونا قاچاق چی بودن و منبع مواد. خواستم تیمور

آدم بشه. خواستم به پدرم ثابت کنم که « دیدی تیمور تومنی صنارب ا

مادر و برادرش فرق داره؟» اما پدرت پشتپا به هم ه زحمات من

ز د و آخرش ثابت کرد که حق با پدرم بود. همین هم باعث شد

هیچوقت نتونستم برگردم پی ش خونوادهم.

دلنواز زمزمه کر د:

-این چند سالی که از تیمو ر دور ش دی دیگه چرا نرف تی پی ش خونوادهت؟

فروغ با آهی سنگین، شانه‌به‌شان ه دلنواز ایستاد و از ورای پنجره  
به بیرون خیره شد:

– چون اون روزی که بهشون نیاز داشتم اونا منو بدون بچه‌ها م خواستن. حالا که بچه‌ها آدم  
حسابی شدن پدر بزرگ و مادر بزرگ

و دایی میخوان؟ نمیشد اون موقع زیر بالوپرم رو بگیرن بتونم  
هم از تیمور طلاق بگیرم و هم بچه‌ها مو داشته باشم؟

دلنواز با نشیخن دی، از گوش ه چشم نگاهش کرد. سپس رو برگردان و گفت:  
– با دلربا برو پ یششون. همون بچه‌ت که آدم حسابیه. من که شبگرد و ولنگارم.

فروغ چرخید و شانه‌های او را گرفت و رودر روی هم ایستادن د:

– هیچوقت نفهمی دی تو رو چهقدر بیشتر دوست دارم. هیچوقت نفهمی دی چهقدر نگرانتم  
چون تو بیشتر شبیه تیموری. چون تو

بیشتر از دلربا تیمور رو دوست داری. چون تو بیشتر از دلربا

جسور و گستاخی و من میترسم روزی برسه که تو رو هم مثل

تیمور از دست بدم. تو هیچوقت نفهمی دی با «فروغ» گفتنت و محروم کردن من از

«مادربودنت» خیلی بیشتر از پدر و مادری

که از خونه طردم کردن، شکنجه‌م کردی و عذابم دادی.

نم باران که به چشمان دلنواز نیشتر زد، فروغ او را کشید توی

آغوشش و بعد از بوسیدن روی مویش، سرش را نوازش کرد و گفت:

– از امروز قول میدم فقط خودم باشم و تو و دلربا. دیگه قول میدم

سراغی از تیمور نگیرم. فقط خودتو ازم نگیر.  
 دلنواز صورتش را بیشت ر به شان ه فروغ چسباند و مدتی را در  
 سکوت در آغوش هم ماندند. نه دلنواز که بعد از مدتها خودش را  
 به سین ه مادر چسبانده بود، میل به جدایی داشت و نه فروغ او را  
 از خود جدا میکرد. تنها عاملی که به اجبار بینشان فاصله انداخت، صدای زنگ موبایل دلنواز  
 بود.

سر از شان ه فروغ برداشت و بعد از نگاه پرسشگری که بینشان  
 رد و بدل شد به سمت میز کارش رفت و شمار ه ناشناس را وصل  
 کرد و «بفرمای ی دی» گفت. طولی نکشید که صدای مرد جوان را  
 از پشت خط ش نی د:  
 -خانم دلنواز؟!

دلنواز چرخید رو به فروغ:  
 -بله. خودم هستم.  
 -من شاهکار هستم. پسر عم ه شما. همون ی که چند روز قبل در  
 خون ه مامان گوهر با هم دیداری داشتیم.  
 چهر ه دلنواز جمع شد. فروغ با حرکت سر و لب زدن پرسید «کیه؟» اما دلنواز جوابی بهش  
 نداد. همچنان در سکوت و متفکرانه به تماس او فکر میکرد که شمارهایش را از کجا آورده و  
 چرا باهاش تماس گرفت ه.  
 -من باید شما رو ببینم. از دای ی تیمور خبر دارم براتون.

قلب دلنواز تکان خورد. تکیه‌اش را از می ز پشتش برداشت و گفت:  
- کجا پیام ؟

- آدرس رو به همین شماره پیامک میکنم فقط خواهش میکنم از  
خونواده مامانگوهر کسی نفهمه ما با هم ملاقات داریم.  
دلنواز سر تکان داد و بیآنکه چ یزی بگوید، تماس را قطع کرد. ب ه  
چشمبهم زدنی مانتو پوشی د و شال مشکیش را روی سر انداخت  
و در مقابل سوالهای مکرر فروغ فقط گفت:  
- باید برم یه دوستی رو ببینم. یه کار مهمی دارم. برو خونه.

باب ت

غذا ممنون. خیلی چسبید.

آنقدر پشت هم گفت تا فروغ دیگر نتوانست سوالی بپرسد و همین  
که جوابهای کوتاه و پشتهماش تمام شد، از اتاق کارش خارج شد و رو به سوگل گفت:

- برای مامانم آژانس بگیر بره خونه. من یک ساعت دیگه برمیگردم.

ماشین را که روشن کرد، صدای اعلان پیامک گوشی، خبر از  
رسیدن آدرس داد. حینی که فرمان را میچرخاند تا از پارک خارج  
شود، گوشی را باز کرد و آدرس را خواند.

با فشار دادن در و باز شدن آن، ترانه « غم میون دو تا چشمون  
قشنگت، لونه کرده. شب تو موهای سیاهت خونه کرده » حفره‌های  
گوشش را پر کرد. دنبال مرد بلند قامت و چهارشانه‌ای که چن د

روز پیش ملاقات کرده بود، چشم چرخاند اما او را ن دید.  
 «دو تا چشمون سیاهت، مِث شبهای منه. س یاه یهای دو چشمت،  
 مِث غمه ای من ه» ...  
 موسیقی را از ذهنش پس زد و نگاهش را دقیقتر در کافه چرخان د.  
 مردی پشت به او نشسته بود که فقط موهای صاف و یکطرف ه افتادهاش شبیه همان پسرعم  
 ه یکبار دیده‌اش بود. جلو رفت و قبل  
 از اینکه به او برسد، مرد نگاهش را به پشت چرخاند و بع د ساعت مچپاش را از نظر گذراند.  
 دیدنش از ن یمرخ کفای ت میکر د  
 برای شناختن او.  
 میز را دور زد و آن سوی آن، با سلامی ، کیفش را روی م ی ز گذاشت و خود روی مبل گرد  
 قرمزی که تک یهگاه کوتاهی داشت ،  
 نشست و نگاهش را داد به او. جواب سلامش را که گرفت، بیفوت وقت پرسى د:  
 -از تیمور چه خبری دارین؟ از کجا میدونین کجاست؟ اصلاً میدونین کجاست؟  
 پسر با گیج ی دست روی میز گذاشت و زل زد به او:  
 -من نگفتم از جای دایی خبر دارم ی ا میدونم کجاست! گفتم میخوام  
 از دایی چیزی بهتون بگم.  
 شتابزده پرسى د:  
 -چی؟ چی میدونین ازش؟

شاهکار خواست حر فی بزند که کافهچی با نوتبوک کنارشان ایستاد تا سفارششان را ثبت کند. دلنواز لته و شاهکار قهوه ترک

سفارش دادند. وقتی او رفت، شاهکار ادامه داد:

«من بعد از فوت مادرم، گاهی می‌رم به مامانگوه‌ر سر می‌زنم.

اون روز هم که اتفاقی شما رو اونجا دیدم، از دیدار مامانگوه‌ر برمیگشتم.

طول و تفصیل دادنش دلنواز را کلافه کرد. کلافگیاش را با ی‌ک

«خب؟!» بی‌حوصله بروز داد و شاهکار گفت:

«اون روز مامانگوه‌ر داشت برای داییت‌قی از دایی تیمور حرف

میزد. میگفت: «از وقتی اومد ارث و میراثشو گرفت و رفت،

دیگه پیداش نیست. حتماً خانمش پولو گرفته و باز مانع

رفتوآمدش شده» شما که گفتی ن‌چند وقته ارزش بیخبرین، راستش

تعجب کردم. جریان رو به مامانگوه‌ر گفتم. همه نگران شدن که

نکنه کسی پ‌ی برده پولی داره و خواسته پول رو از دستش درآره

که سر به نیستش کرده.

دلنواز لبش را یک‌طرفه زیر دندان گرفت و متفکرانه نگاهش کرد:

«چهقدر بهش دادن؟»

«مثل اینکه دایی گفته: «اونقدری می‌خوام که یه خونه بخرم و یه

مقدار بذارم تو بانک سودشو در ماه بدم به خانمم و دلربا برای

هزین ه زندگیشون» فروغ خانم جدا از دایی زندگی می‌کردن؟

«اینم تیمور گفت؟»



-آره گفت م ی خواد براشون یه خونه مناسب بخره و پولو بهشون  
 بده که برگردن با خودش زندگی کنن. شما یا فروغ خانم در جریان  
 نبو دین؟

همزمان با قرار گرفتن قهوهها روی میز، دلنواز سرش را بالا  
 پرت کرد و آهی کشید.

-الان شما فقط خواستین من در جریان گرفتن ارث تیمور باشم ی ا  
 از طرف مامانگوهرتون اوم دین که مطمئن بش ین پولو به مامان م  
 نداده و ما سر بهنیشتش نکر دیم ؟

شاهکار که آب سرد کنار قهوه را مینوشید، با تعجب و ناراحت ب ه  
 دلنواز نگاه کرد و گفت:

-هیچکی خبر نداره من امروز اومدم دیدن شما. چرا فکر کر دید  
 من جاسوس مامانگوهرم؟

دلنواز طرح ر وی لته را با قاشق خراب کرد و گفت:

-از اون خانواده هیچچیز ب عی د نیست. نگفتین پسر کدوم عم ه هستین؟ -شهین.

پوزخن دی لب دلنواز را کج کرد. این اسم را زیاد شنیده بود .

هم از

تیمور و هم از فروغ. هر دو شهین را باعث و بانی بدبخ تی خود

میدانستن د که واسط ه این ازدواج شده بود. خیلی زود پوزخندش را  
 مخفی کرد و چهرهای متاسف به خود گرف ت.

-بابت فوت مادرتون متاسفم. اسم مادرتون تنها فردی از خانواده ه  
پدریم بود که تو خون ه ما زیاد تکرار میش د. شای بدونین که واسط ه آشنایی تیمور و  
مادرم، مادر شما بوده.

شاهکار ضمن نوشیدن قهوه، سرش را به نشان ندانستن تکان داد و  
دلنواز ادامه داد:

-بهرحال، تیمور از اون پول نه به ما چی زی گفت و نه یه پاپاس ی  
به ما داده. اگه تو حسابش ریخته باشن که کسی نمیتونه به زور  
ازش بگیره. هر وقت پیداش کردم، میگ م پول مامانگوهرشو بیاره  
بهش پس بده. ما نیاز به پول حروم ایشون نداریم.

تیزی حرف دلنواز، ابروهای پهن و بلند شاهکار را در هم تنی د و  
چشمانش را مکدر کرد. شاهکار دستی به تهریش کشید و زمزمه کرد:

-من از اختلافها و کینههای قدیمی خبری ندارم. خیلی وقت پیش  
مادر مرحومم راهشو از خانوادش جدا کرد و از وقتی فوت شد  
دیگه پدرم اجازه نداد ما با مامانگوهر یا بچههایش ارتباطی داشته

باشیم. این چند سال اخیر که من مستقل شدم تونستم بیخبر از پدرم، گاهی برم به  
مامانگوهر سر بزنم. این ارو گفتم که بدونین

دارین با نیش و زخم زبون، عقدههای قدیمی روی بیطرفتری ن فرد این رابطهها خالی  
میکنی ن.

ته دل دلنواز پیشمان و نادم بود اما چی زی از آن ندامت در صورتش هویدا نشد، حتی در  
کلامش هم! از پشت می ز بلند میش د  
گفت:

-ممنون که خبر پول گرفتن تیمور رو بهم رسون دین.  
کیفش را برداشت اما هنوز از او فاصله نگرفته بود که باز ایستاد و گفت:  
-راستی! نگفت ین چهقدر پول به تیمور دادن؟ شاهکار لبی تر کرد و گفت:  
-پونصد میلیون .

او نیز برخاست و در مقابل چشمان گرد شد ه دلنواز از شوک خبر،  
کارت ویزیتی از جی ب پیراهنمردان ه آستین کوتاهش در آورد و  
حینی که آن را سمت دلنواز می گرفت، گفت:

-آدرس شرکت من و شمارهم. خوشحال میشم پایاندهن د ه این رابط ه تازه شروع شده  
نباشین.

دلنواز مثل آدمی مسخ و گیج، دستش را سمت کارت گرفت اما از  
جایش تکان نخورد. حرفها داشتند در ذهنش معنی و معادل مییافتند. حرفه ای شب آخر  
دیدارش با تیمور. همانی که گفت ه بود؛ « بذا فروغ و دلربا برگردن. به جون تو نباشه بابا، به  
جون

فروغ میخوام براش خونه بخرم. میخوام آاین محله کوفت ی ببرمش بیرون» .

جواب خودش هم یادش بود. کامل و شفاف؛ «تو براش خونه بخری؟ تو گور داری تا کفن داشته باشی؟ باز جیب کیو خالی کردی؟ دیگه سرکی کلاه گذاشتی؟ بس نیست تهر چهقدر با پول آه

و نفرین مردم زندگی کردیم؟ چرا نمیذاری مثل آدم زندگیمونو کنیم؟»

کارت ویزیت از دستش کشیده شد و مقابل چشمانش تاب خورد. نگاه میخکوب شده‌اش، سوی کارت و صاحب آن برگشت و شاهکار پرسید:

«چی شده؟ من حرف بدمی زد؟»

دلنواز سرش را چند بار چپ و راست کرد که یعنی نه!

«اگه اجازه بدید میخوام پیام دیدم فروغ خانم. عرض کردم خدمتون، دوست دارم این رابطه خراب دوباره از نو ساخته بشه.

دلنواز این بار کارت را از دست او بیرون کشید و با گفتن: «گمون نکنم فروغ هم دلش بخواد شمارو ببینه» از کافه بیرون

زد. گیج و منگ بود. حال مست ویرانی را داشت که مستی داشت

از سرش میپرید و تازه یادش آمده بود حین مستی چه خطای مرتکب شده. با خودش می گفت «نکنه تیمور میخواست ترک

کنه. میخواست آدم بشه و مثل آدم زندگی کنه. نکنه تیمور میخواست دیگه دست از لاش با زی برداره؟»

صداها تا هزارتوی گوشش میچرخید. سرش پر شده بود از صداهاى مختلف. صدای خودش...  
صدای تیمور... گریه ای مادرش... غصه‌های ه میشکی دلربا و دردهای خودش که همیشه  
آن را در خلوت گریسته بود. سرش شده بود دادگاهی شلوغ و پر  
از دحام که همه با صدای بلند حرف م یزدن د و صدا به صدا نمیرسی د.

تیمور داشت م یگفت:

-بیانصاف بذا بچمو بین م. دلم واسهش یه ریزه شده.

و او فریاد کشیده بو د:

-فراموش میکنی دلربا بچته. همونطور که منو فراموش کر دی.

دلربا بچ ه منه. خواهر منه. همهکس منه. من جون دادم تا اون بچه

رو از افسردگی در آوردم. من جون دادم تا فروغ به آرامش برسه.

هر روزی ه مشت قرص اعصاب میخوره. میفهمی؟! بعد بذارم

بیان دست تو که دوباره دیوونهشون کنی؟ باید از رو جناز ه من ر د

بشی بذارم دوباره ببینیشون.

تیمور هم کم نیاورده بود. تیمور بود و عربدهکشیهای همیشگیاش. مگر در مقابل یکالفبچه

کم م یآورد؟

-هم از رو جنازهت رد میشم و هم اونا رو برمیگردونم. ب ه فروغ بگو تا فردا برگرده خونه

و گرنه هم از تو شکایت میکنم ک ه

زن و بچمو ازم مخفی کر دی هم از اون مادرت شکایت میکنم ک ه

شوهرشو ترک کرده.

دلنواز با تمسخر خندیده بو د:

- کی بهت خط میده؟ شبیه آدم حساییهای ی که زنشون ترکشون کرده داری حرف میزنه.  
ازت بعیده تیمور گفترباز.

- وکیل گرفتم. اگه نتونم اونا رو برگردونم که از تو یهالفیچ ه کمتر م. م یتونی مثل آدم باشی و  
باهاشون برگردی خونه و الا میندازمت زندون تا ادبی رو که خودم بهت ندادم، اونجا به ت  
بدن.

- تو غلط میکنی. من برگردم خون ه تو؟ تو خیلی وقته برای من  
مَر دی بدبخت بیچاره.

تیمور پدر ب دی بود... خیل ی بدا! اما دلنواز هیچوقت به یاد نداشت از  
او کتک خورده باشد جز همان شب که پس از این حرف، دست  
پهن و بزرگ تیمور نشست روی گونهایش و دردش پیچید توی س ر  
و گوشش. همان شد که هلش داد و بعد رنگ خون پر شد در تمام  
این روزهای زندگیش.

وحشت زده و با جیغ از خواب پری د و دستهای دلربا دورش حلقه  
ش د. می لرزی د. دندانهایش محکم به هم میخور د. کاس ه سرش داشت از گرما ذوب  
میش د اما هم ه تنش ی خ بو د.

دلربا زیر گوشش نجوا میکرد:

-هیچی نیست آبجی جونم. ما پ یشتم. آب جی... قربونت برم آروم باش.

فروغ لیوان آب را گرفت زیر لبش و دلنواز هم ه سرمای آن را به  
تن یخزدهاش فرستاد و برخلاف سرمای آب و لرزش بدنش، هم ه  
تنش گرم شد و از لرزشش کم شد. فروغ دستش را پشت کمرش  
بالا و پایین میکرد و دلربا همچنان زمزمه میکرد د:  
-نترس آبجی... خواب دیدی قربونت برم. دیگ ه نترس...م ا کنارتی م.

نفهمی د چهقدر در آغوش دلربا و زیر نوازشه ای فروغ بود که آرام  
گرفت. وق تی خودش را عقب کشید، هر دو از لب ه تخت برخاستند ت ا  
او دراز بکشد. بعد فروغ پتو را روی بدن او کشید و با کف دست،  
موهای خیس روی پیشانیاش را بالا داد و عرق پیشانیاش را خشک کرد. دلنواز با صدایی  
بیجان و آرام زمزمه کرد د:

-برین بخوابین. خوبم دیگه.

هیچیک از جا یشان تکان نخوردند. دلنو از این بار نگاهش را به  
دلربا داد و گفت:

-برو عزیزدلم. صبح خواب م یمونی. برو بخواب.

فروغ پرسید د:

-میخوای پیشت بمونم؟ دلنواز سرش را بالا انداخت. -میخوای برام تعریف کنی چه خوابی

دیدی؟ شای د باعث بش ه آروم بشی.

باز سرش را بالا پرتاب کرد. چه میگفت؟ میگفت تیمور را دیده

که روی صندلی چرخدار نشسته و زل زده به او و از چشمانش  
خون جاریست؟ این خواب تعریف کردن داشت؟ این غم گفتن داشت؟ این داغ تا ابد روی  
دلش میماند برای خودش و خلوت شبهایش.

۵۷

با نگاهی گذرا به فروغ که کف زمین را میسابید، سلام گفت و  
راهی آشپزخانه شد. حضور کم و کمرنگش در خانه، باعث ندانستن جای وسایل بود. از وقتی  
هم که به خانه دید کوچ کرده  
بودند، هنوز به جای وسایل و ملزومات، آشنا نشده بود.  
برگشت که

از فروغ سراغ جعبه قرص مسکن را بگیرد و او را پشت سرش  
دید. بی آنکه بپرسد، فروغ گفت:  
-عادت به خواب عصر ندارم سردرد گرفتم.  
صندلی میز ناهار خوری را عقب کشید و منتظر فروغ ماند تا  
قرصی به او بدهد. لیوان را گذاشته بود روی میز و بی ن دستش  
میفشرد. کاسه سرش پر بود از همهمه. صداها سوز و سوت  
کشداری داشتند که در لایههای مغزم میپیچیدند. به همین منوال که  
پیش میرفت تا مدتی دیگر، محتاج روانپزشک فروغ میشدم.  
فروغ قرص را از خشاب بیرون آورد و مقابل او گرفت. بعد صندلی کناری را عقب کشید و  
به قرص خوردن او خیره ماند.



منتظر بود لیوان را روی م یز بگذارد تا از حالش پرسد اما دید که او لیوان را چسباند به صورتش و چشمانش را بست. دست گذاشت روی شان ه او و پرسید:

—چی شده دلنواز؟ هر روز عصبیتر و کلافهتر از روز قبلی.  
دوباره مدتی شبها کابوس می بی نی. تو عادت به خواب عصر نداشتی اونم چند ساعت. بگو چی شده!

دلنواز لیوان را روی می ز گذاشت و باز دو دستش را دور لیوان حلقه کرد. سرش را که پایین میآورد، درد مثل گلولهای بر فی سر میخورد و میآمد وسط پیشانیاش. ی ک دستش را آزاد کرد و نوک انگشتانش را نوازشوار کشید روی پیشانی.

—گفته بودم رفتم خون ه گوهر؟

فروغ خواست بگوید؛ «نه! تو که حرفی ن میزنی» اما سکوت کرد.  
—گفته بودم سراغ تیمور رو ازش گرفتم و خبر نداشت؟! فروغ باز چی زی نگفت و ه م یں سکوتش باعث شد سر دلنواز از روی لیوان بالاتر آمد و گفت:

—تیمور رفته ازش ارث و میراثشو طلب کرده. گفته میخوام زن و بچهمو برگردونم خونه. اونا هم پونصد میلیون پول دادن بهش.  
فروغ کوبی در روی صورتش:

—خدا مرگم بده. حتماً پولو گرفته و رفته پ ی یللیتللیش.

دلنواز شانه بالا انداخت:

-اون تماس و اصرارش برای دیدن تو و دلربا واسه خاطر همون پول بوده. میخواست قانعت کنه بری باهاش زندگی کنی. گفته بود باید برای زنم خونه بخرم و بقیه پولو بدم بهش باهاش زندگی کنه. -اینا رو گوهر بهت گفت؟

-پسر شهین. اون روزی که رفتم خون ه گوهر، جلوی در دیدمش. دیروز که سالن پیشم بودی، اون زنگ زد م ی خواد منو ببینه. رفت م دیدمش.

-کدوم پسرش؟ بزرگه ی کوچیکه؟  
-شاهکار بود اسمش.  
فروغ سر تکان داد:  
-کوچیکهست.

دلنواز لیوان را هل داد عقبتر و کمی چرخید رو به فروغ:

-میدونستی شهین فوت کرده؟  
باز نوبت فروغ بود که چشمانش از تعجب گرد شود و با دهانی نیمه باز به دلنواز خیره بماند.  
-اینو میدونستی اونم چند سالی از خونوادهش دور بود؟ شوهرش نمیذاشت با مادر و برادرش ارتباطی داشته باشه.  
فروغ با پوزخند، سر جنبان داد:  
-یه آدم حسابی تو اون قوم پیدا میشد، شوهر شهین بود.

درآمد

مناسبی نداشت. کارگر بود؛ ولی شخصیت درس تی داشت.

اونا هم

که میدونستن بیپوله، دخترشونو بهش دادن که بشه زر خریدشون  
ولی اون مرد هیچوقت برای گوهر و پسرش گردن خم نکرد. حتماً  
بع د از اینکه من تیمور رو از خونوادهش دور کردم، اونم شهینو  
تو تنگنا گذاشت.

۵۸

-اوهوم. شاهکار میگفت به بچهها هم اجازه ن میداد با خونواد ه  
مادریشون ارتباطی داشته باشن. دیروز وق تی میاومدم از م خواست قطعکنند ه این رابط ه  
تازه شروع شده نباشم و اجازه بدم بیا د  
دیدنت ولی گفتم گمون نکنم اینجا کسی تمایلی به دیدنش داشته باشه.

فروغ دست مشتشدهاش را روی لب گذاشت:

-وا! چرا اینو گفتی؟ اون بچه چه گناه ی داره تو گذشته چرک و  
سیاه ما با اون خونواده؟ اگه باز ارتباطی داشتین، آدرس بده بیا د  
بینمش.

حالا چشمان دلنواز بود که گرد میش د:

-ج دی میگی؟ تو مادرشو لعن و نفرین میکر دی بعد میخوای پسرو بینی؟

-من شهینو لعن و نفری ن میکردم سالها پیش ؛ نه الان ک ه

سرنوشت‌مو قبول کردم. شهین اگرچه بهم دروغ گفت و باعث شد به تیمور اعتماد کنم اما اعتماد کورکورانه و لجبازی من و اخلاق دیکتاتوری پدرم تو این وصلت بیتقصی ر نبودند. من عاشق جذابیت‌های ظاهر تیمور شده بودم. نفهمیدم اون یه گرگه تو لباس میش.

-هیچوقت نگفتی چرا پشتپا به خونوادهت زدی؟ چرا لج کردی باهاشون؟ اصلاً چی شد با تیمور ازدواج کردی؟

-بهخاطر عشقی که پدربزرگت ازم گرفت، باهاش لج کردم. دوست دارم بدونم. هیچ وقت برامون ارزش نگفتی.

فروغ با گره کردن انگشتانش در هم، آهی کشید و نگاهش را به سقف داد و انگار چش‌م ذهنش به آن دورها نگاه میکرد:

-عاشق شده بودم. عاشق ریش‌بلند خاکگرفته‌اش وقتی از جبهه برگشت. مستقیماً اومد مسجد محل. من کمتر از یک هفته بود که با بچه‌های دانشگاه میرفتی مسجد و برای رزمندها موادخوراکی و

لباس و خرت و پرت بسته‌بن‌دی می‌کردی و می‌فرستادیم. وقت‌ی

رسی مسجد که من تو حیاط کنار حوض داشتم میوه‌ها رو بسته‌بن‌دی میکردم. صدام کرد «خواهر!»

فروغ با نیشخند پر دردی، سرش را پایین انداخت:

-کسی تا اون موقع خواهر صدام نکرده بود. با تعجب نگاهش کردم

و گفتم؛ «با من ی؟» گفت؛ «آره. لطفاً این نامه‌ها رو ب دین ب ه خواهرهای مسجد بگی د به دست صاحبانشون برسونن. نام ه چند تا

از رزمنده‌های این محله‌ست که برای خونادهشون نوشتن» دستام خیس بود. کشیدمش پشت مانتوم و نامه‌ها رو ازش تحویل گرفت م. سرش پایین بود. به چشمام نگاه نمیکرد اما من همونطور که نامه رو از دستش م یگرفتم، خیره بودم به صورتش. وقت رفتن گفت سه روز دیگه میاد جواب نامه‌ها رو م ی بره برای هم‌رزمه‌اش. سه روز دیگه که اومد نشاختمش. صورتش شفافتر از قبل بود. موهای بلندش کوتاه بود و ریشهای صورتش اصلاحشده و مرتب بود. رو حساب آشنایی جلس ه قبل ازم خواست جواب نامه‌ها رو بهش بدم. اول نشاختمش گفتم به همونی میدم که ازش گرفتم. برای

اولین بار نگاهم کرد و لبخند زد. یهو بند دلم پاره شد. احساس کردم زی‌ر پام خالی شد و پرت شدم تو یه چاه عمیق. دستی ب ه ریشش کشید و با خجالت زمزمه کرد:

—من همونم که نامه‌ها رو بهتون تحویل دادم.

راست میگفت. حالا شناخته بودمش. نامه‌های مادرا رو بهش دادم و دوییدم تو ساختمون مسجد. بعد از پش پنجره نگاش کردم.

همونجا ایستاده بود و خیره دری بود که من ازش گذشته بودم. چن د دقیقه‌ای موند تا روحانی محل باهاش روبرو شد. دست دادند و گرم

صحبت از حیاط مسجد بیرون رفتند. از اون روز چشمم به راه بود  
که دوباره بیا د و نامها رو بیاره اما چند ماه ازش خبری نش د.  
تازه دانشگاهها شروع به فعالیت کرده بودند. پدرم اصرار داشت  
دانشگاه شرکت کنم اما من هم ه وقتم رو تو مسجد بودم.  
هوش و

حواسم سر جاش نبود. شبها تو خونه کتاب و دفترو میذاشتم جلوم  
و جای درس خوندن، برای رزمند ه بی نام و نشون ذهنم نام ه مینوشتیم. من حرفامو تو نامه  
می گفتم و اون تو خوابم. شبها م ی  
اوم د به خوابم و از جبهه برام حرف م یز د. من هنوز اسمشو نمیدونستم ولی عاشقش شده  
بودم. سه ماه بعد وقتی جلوی د ر مسج د با دوستام خداحافظی میکر دیم که برگردم خونه،  
دیدمش.

دستش بسته بود. یهو سرم گی ج رفت و دست گرفتم به دیوار.  
۵۹

دوستم راضیه کمکم کرد رو پل ه مسجد بشین م و خودش رفت برام  
آب بیاره. اومد جلو. با خجالت سلام گفت. منم که هول شده بودم  
فقط سرمو انداختم پایین و ک می بعد پرسیدم دستتون چی شده؟ گفت  
که مجروح شده بود. بعد خندید و گفت:

-باز هم نامها رو به شما بدم یا ببرم تو مسجد به حاجآقا تحویل  
بدم.

هول و دستپاچه گفتم:



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir



نه نه! ب دین من میبرم. ب دین به خودم.  
خندید. خندهاش کوتاه و محبوب بود ولی دل من پسر ن دیده رو  
زیر و رو می کرد. نامهها رو با فکر پلیدم گرفتم و اون رفت. این  
بار دو روز بعد اومد برای بردن جواب نامه. دفترمو که از قبل  
آماده کرده بودم، با نامهها بهش دادم. با تعجب به بسته‌ها دیش نگاه  
کرد اما چیزی نگفت. ماه بعدی ه رزمند ه دیگه نامهها رو آورد.  
خودش نیومده بود اما این بار اونهم برای یکی از خانمهای مسج د  
نامه فرستاده بود؛ برای من. ارتباط من و رضا از طریق نامه  
شروع شد. ی ک سال با هم در ارتباط بودیم و تو این یک سال فقط  
سه بار دیدمش که ی ک بارش تو بیمارستان بود. چشمش آسیب دیده  
بود و باید عمل میش د. رفتم ملاقاتش. وقتی خونوادهش از بیمارستان خارج شدند، رفتم و  
چند دقیقه ای باهاش صحبت کردم.  
ازم اجازه گرفت بعد از اینکه ه حالش خوب شد، بیا د خواستگاری.  
من که با جون و دل موافق بودم اما بابای د با پدرم صحبت میکردم.  
یک ماه بعد با گریه‌های من و وساطت مادرم، پدرم اجازه داد رضا  
بیا د خواستگاری. رضا با خونوادهش اومد. پدر ازش خواست حالا  
که قراره ازدواج کنه دیگه قی د جبهه رو بزنه. گفت اگه قراره با

فروغ ازدواج کنی، ب ای د سر زندگیت باشی. رضا قبول نکرد.  
ازم

خواست منتظر باشم جنگ تموم بشه. میگفت مطمئن باش خیلی

زو د جنگ تموم میشه. شش ماه دیگه من منتظر موندم و تو این  
شش ماه حتی یکبار ن دیدمش. تو آخرین نامه دیگه من هم به التماس افتاده بودم که  
برگرده و قی د مبارزه رو بزنه. رضا برگشت  
اما... تو تابوتی که دورش پرچم کشیده بودن د.  
دلنواز دست دراز کرد و صورت خیس فروغ را پاک کرد.  
آه

سنگینی که از سین ه فروغ خارج شد دل او را هم لرزاند.  
پرسی د:

-برای همین لج کردی و با تیمور ازدواج کردی؟ فروغ سرش را بالا برد.

-نه. رفتم فرانسه. همون کاری که قبل از رضا قرار بود انجام  
بدم. چند سال بعد وقتی برگشتم که طراح حرفه ای لباس بودم.  
دیگه

جنگ نبود... رضا نبود... قلب من هم دیگه آرام شده بود اما یه  
حفره همیشه وسط خالی بود. وقتی برگشتم باز داغ رضا تو دلم  
تازه شد. هر روز میرفت م سر خاکش و بیتابی می کردم. ماما برای اینکه از فکر رضا  
دریام، با یکی از دوستاش صحبت کرد



و توسط دوست مامان، طراح یکی از مزونه ای معروف اون زمان شدم. اونجا بود که با شهین آشنا شدم. ش هین خیاط بود و البته

معرف پارچه ای خارجی که مادر و برادرش از مرز وارد میکردن د. دوستی با ش هین، باعث آشنایی با تیموری شد که اون

روزها پیراهن مردونه سفیدش تو تنش برق میزد و با شورلت آمریکاییش دل همه رو میبرد. چند باری اومده بود دنبال شهین. آشنایی با تیمور باعث شد گذشته م رو کمکم فراموش کنم و زندگی ج دیدرو شروع کنم. چند وقت بعد تیمور ازم خواستگاری کرد.

بهش علاقه مند شده بودم اما فاصله رفتاری و شخصیتی زیاده با هم داشتیم. تیمور سعی میکرد شبیه اونی باشه که من از ش میخوام و این فداکاریش منو مدیونش میکرد. همین شد که کورکورانه بهش اعتماد کردم و از پدرم خواستم با ازدواج ما موافقت کنه. اما اون بعد از تحققی که کرد، گفت خانواده درستی نداره. آداب حرف زدن نمیدونن. بیشخصیتان د. مرغ من یک پا پیدا کرده بود و لج کردم که الا و بلا فقط تیمور ر. گفتم اگه با ازدواج ما موافقت نکنه این بار برای همیشه از ایران میرم و دیگه هرگز برنمیگردم.

فروغ نگاه به دلنواز کرد که خیره او بود. دستش را روی دست او گذاشت و ادامه داد:

-نبین به حرف میگی ه سال و دو سال. قده سال گذشت دو سال اومدن و رفتن تیمور و مخالفت بابا. بعد از دو سال برام شرط

گذاشت که اگه زن تیمور بشم دیگه پدر و مادر ندارم. گفت تو بدترین شرایط هم حق ندارم برم سراغشون. من قبول کردم و با یه عقیقه ساده، راهی عمارت گوهر شدم. سه سال تو اون عمارت خون به دلم شد. سه سال با تیمور جنگیدم با ش هین جنگیدم که منو به اون بدبختی کشونده بود. با گوهر که چاک دهنشو باز میکرد و نیمفه می دچی می یگه جنگیدم. با برادرشوهرهایی که فکر میکردن اختیاردار زن برادرشون هستن جنگیدم و آخرش وقتی کم آوردم از اون خونه زدم بیرون. تیمور که دنبالم اومد گفتم یا من یه خونوادهت.

۶۰

خونادهای که فهمیده بودم در قالب واردات پارچه، مواد مخدر جابجا میکنند و سفرهای مداوم گوهر برای همکاری با پسرشاه. وقتی از اون خونه زدیم بیرون که تیمور آلوده به مواد شده بود. یه مقدار پول و طلاهای عروسیمون مونده بود. اون خون ه لعنتی رو خری زدیم و هر روز بیشتر از قبل تیمور تو منجلااب فرو رفت و حرف مادرش موند سر من که تو پسرمو بدبخت کردی. که اگه نمیر دیش الان اونهم مثل برادرش تاجر پارچه بود. فروغ که سکوت کرد، دلنواز برایش آب برد تا گلویی تر کند و در همان حال پرسید:

- دیگه هیچوقت نرفتی سراغ خونوادهت؟ فروغ با تاسف سر تکان داد:

-چند بار رفتم ولی قبول نکردند. تا اینکه یه بار تیمور باعث شد

بچهم سقط بشه. تو رو که پنج شش سالت بود، برداشتم و رفتم گفت م  
دیگه پناهم ب دین. دیگه ن میتونم با تیمور زندگی کنم. پدرم گفت اگه  
میخوام از اون زندگی کوف تی جدا بشم، باید تو رو هم پی ش تیمور  
بذارم. میگفت داشتن دلنواز، راه ارتباطی تیمور با ما رو با ز میذاره. التماسش کردم. داداشمو  
واسطه کردم. مادرمو واسطه کردم ولی مرغش یه پا داشت و گفت: «بدون بچته برگرد»

نتونستم از تو بگذرم. ترجیح دادم با تیمور بسوزم و بسازم اما تو  
رو از دست ند م.

دلنواز با قدردانی نگاهش کرد اما نتوانست چی زی بگوی د.

هنوز رد

خاطر ه یازدهسالگی روی تنش درد میکرد. «متاسفم» ی زمزم ه  
کرد و در سکوت پشت می ز نشست تا هر دو خاطرهها را آب و  
جارو کنن د.

ص د متری از خانه دور شده بود که یادش آمد گوشی موبایلش را  
جا گذاشته. توقف کرد. دست گذاشت روی صندلی کناری و با نگا ه  
به پشت، دنده عقب تا جلوی ساختمانشان رفت. هنوز پا بر ترم ز  
نکوبیده بود که قامت سیروان پشت ماشین پ دیدار شد. دیگر آن  
هو دی مسخر ه مشکی را به تن نداشت اما باز هم هر دو دستش در  
جیب بود و این بار جای جی ب هو دی، در جی ب شلوار جین زاپدار  
تیرههاش.

دلنواز به ناچار ترمز کرد و از همان داخل ماشین با چرخش دست  
پرسی د که «چیه؟»

با ایستادن او سیروان ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز  
کرد و نشست. دلنواز سلامش را با جنباندن سر رو به پایین جواب

داد و با گفتن «خب؟! علت حضور یکبارهاش را پرسید.

هنوز

سیروان جوابی نداده بود که او باز پرسید:

«خبر ج دیدی از تیمور داری؟ نکنه اونیه که گفته بو دیدروغ بو د.

هان؟!»

سیروان ابتدا از گوش ه چشم نگاهش کرد. بعد بهتن دی چرخید رو به او و پرسید:

«سوالو برای چی میپرسی؟»

دلنواز ابتدا با نگاهی سف یهانه براندازش کرد و سپس با مکث و

تأنی گفت:

«برای پیدا کردن جواب.

«آفرین. خب یه سوال میپرسی وقت بده من جواب بدم بعد سوال

بع دیرو پیر س.

دلنواز دستش را در هوا تاب داد:

«وقت گی ر آوردی تو هم. بمون برم گوشیمو بردارم بیا م.

پیاده شد و از پلههای ساختمان بالا رفت. در را که باز کرد، دلربا

گوشی به دست وسط نشیمن ایستاده بود. دلنواز به دست او نگاه

کر د. فهمی د قفل گوشی را باز کرده و به تماشای چی زی ایستاده که  
نیشش اینگونه باز است. اشاره زد گوشی را برایش بیاورد.

دلربا

به سمت او آمد و گوشی را به طرفش گرفت. سپس با ابرو بالاوپایین کردن خندید و گفت:

«آبجی جونم چهقدر زنگخور داره گوشت. هلاک شدن پسرای مردم!

دلنواز با اخمی کور گوشی را از دستش بیرون کشید و بهش توپی د

که:

«برو درستو بخون.

دلربا با چشمغره‌های نرم و ملایم سمت او، جانب اتاقها برگشت و

با همان لحن خندان و شوخش گفت:

«همچین زیادم نبودن. یکی به اسم «شاهکار ننهش» پیام داد حالتو

پرسی د و یکی هم به اسم «با دیگارد سیروی» میس انداخت رو گوشی.

دلنواز خندهاش گرفت اما علامتی از خندیدن در چهرهاش هویدا

نش د. خواست در را ببندد که دلربا پیش از اتاقها ایستاد و گفت:

«عاشق اسمگذاریتم. حالا کدومشون پیشنهاد داده بودن؟ حالا نوبت چشمغره دلنواز بود

سمت او که همان هم خندهاش را

در آورد. دلنواز در را بست و از ساختمان خارج شد. پایین که

رسید، سیروان هم از ماشی ن پیاده شده بود و با تلفن همراهش صحبت میکرد. بیآنکه صدایش کند، پشت فرمان نشست و سیروان هم به او ملحق شد. وقتی راه افتاد و تماس تلفنی سیروان قطع شد گفت:

-خب حالا بگو اینجا چیکار میکنی؟

سیروان صندلی ماشین را کمی خواباند و مادامی که لم میداد و روی صندلی یله میکرد، گفت:

-مگه قرار نشد با دیگاردت بشم؟ دوستپسر با دیگارد طور. دلنواز با تعجب نگاهش کرد:

-یعنی چی؟ قراره با من بیای سر قرار کاریم؟

سیروان لبهایش را چسبیده به هم، کشید تا بناگوش تا طرحی از یک لبخند مسخره بگیرد.

-گفته بودم حوصله آقابالاسر ندارم. خوشم نمیاد کسی زاغ سیاهمو چوب بزنه و پشت سرم راه بیفته هلكوهلك بیینه من کجا

میرم. کجا پیادهت کنم؟

سیروان دستهایش را روی سینه گره زد و چشمهایش را بست:

-محل کار امشب. رسی دیم بیدارم کن خیلی خسته‌م.

دلنواز روی ترمز کوبی د و با فاصله از پیاده رو ماشین متوقف شد.

ماشینهای پشتی با بوقی کشدار از کنار او گذشتند و دلنواز بدون

توجه به اخطارشان گفت:

-توهم ز دی تو؟! بب ینم چیزی می ز میزنی؟

سیروان لای ی کی از چشمه ایش را باز کرد و سرش را کج کرد

برای دیدنش. بعد دوباره چشمانش را بست و گفت:

-گفته بودم از اون دوستپسر با دیگاردطورایی بشم که یه پشه نر

از جلوی اتاقت رد نشه.

-میدونی کارم چیه دیگه؟ میدونی یانه آق ای دوستپسر؟!

قراره

امشب اپیلاسیون کنم همه جای بدن یه مرد رو. میفهم ی دیگه یا

نیازه بیشتر توضیح بدم.

سیروان صاف نشست در جای ش و زل شد به چشمان او:

-کارت بده که توضیح می دی؟ فکر میکنی اونقدر بده که من به

عنوان دوستپسرت ممکنه از دیدنش عصبی بشم؟ فکر میکنی

دیدن یه دختر جوون تو اون شرایط حال ب دیه که داری موقعی ت

کاریتو شفاف میکنی؟

دلنواز لبهایش را جوی د. حوصله شنیدن نداشت. میترسید بشنود و

قانع شود که حق با سیروان است. مثل هم هوقتهایی که در خلوت

خود به کارش ان دیشیده بود و وقتی شرمندگی به وجود نقب زد،

مقابل فهمیدن مقاوت کرده بود تا مغلوب نشود.

-اگه بده، رهانش کن.

دست کشید روی پوست لبش که به سوزش افتاده بود:

-نمی تونم. کارمه. درآمدمه. زندگیمه. ب ای د دلربا رو بفرستم از ایران بره و برای این رفتن به پول زیاده داریم.

-خودتو فدای خونوادهت کردی فکر میکنی همون دلربا ده سال دیگه بدونه برای رسیدن به اوج، از کدوم پله بالا رفته؟ -مهم نیست اونا چی فکر میکنن. مهم اینه من میخوام فروغ دیگه حسرت چی زیاده نداشته باشه و استعدادهای دلربا مثل استعدادهای من از بین نره.

-تو میتونی کار دیگهای رو شروع کنی. اونقدر سرمایه داری که بتونی دوباره از نو شروع کنی. ضمن اینکه سالنت رو داری. دنواز با پوزخن دی نگاهش کرد:

-فکر میکنی سالن چهقدر درآمد داشته باشه؟ سه لاین توش فعاله. میکرو و تاتو؛ خدمات ناخن و خدمات پوست. همین که سهم درصد اون سه نفر و اجاره و هزینه ای سالن و حقوق منشییش در بیاد هنر کرده.

-همونو گسترش بده.

بهش فکر کرده بود اما حوصله بزکدوزک کردن و میکاپ و شینیون را نداشت. گفت:

-اون کارها از حوصلهه خارج. این کار و شغل منه سیروان.

فعلاً همین ه شایه چند وقت دیگه ولش کنم ولی فعلاً نمیتونم.

اگه

قراره بمونی در سکوت کنارم بمون. اگر نه هیچ اجباری به موندنت نیست.



-تو قبلاً هم از صفر شروع کر دی.

دلنواز ماشین را روشن کرد و مادامی که توجهاش به حرکات ماشینهای پشتی بود، وارد خیابان شد و گفت:

-دیگه نمیتونم. بگو کجا پیاده ت کنم دیرم شده.

-ميام باهات.

دلنواز حین حرکت از گوشه چشم نگاهش کرد اما چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. به آدرس قرارش که رسید، پرسید:

-تو ماشین میمونی؟

-سیروان در ماشین را باز کرد و حین پیاده شدن گفت:

-با دیگران همهجا همراهته.

دلنواز تصمیم را به عهد او گذاشت. نمیخواست با مانع شدنش، حساسیت او را نسبت به اتفاقه ای کار یاش بیشتر کند. وارد خانه شدن او و اینبار سیروان او را تا اتاق همراهی نکرد و این حرکت او، رضایت دلنواز را به همراه داشت. حسام یکره مقابل نگاه سیروان نمیتواند کارش را درست انجام بدهد.

کارش که تمام شد، سیروان روی مبل تکنفره ای لم داده بود و دو دستی در گوشیاش چیزی مینوشت. صدایش کرد و با هم از خانه

خارج شدند. همه آن فاصله تا ماشین را سیروان در سکوت همراهیاش کرد. وقتی که ماشینی را روشن کرد و حرکت کردند،

باز از سیروان صدایی در نمی‌آید. دلنواز حس کرد او ناراحت است یا شای د هم می‌خواهد با سکوتی عامدانه، ناراحتیاش را از سبکشدن حرفش نشان بدهد.

ک می در خیابانها بی هدف چرخیدن د

و دلنواز بود که سکوت را شکست و پرسید:

-میری خونه؟

سیروان بالاخره دست از گوش ی کشید و نگاهش کرد.

نگاهشان

لحظه ای کوتاه به هم گره خورد و دلنواز گفت:

-اگه وقت داری یه دوری بز نیم و ی ه آبمیوه بخوریم.

سیروان شانه بالا انداخت و باز سرش فرو رفت در گوشی.

حرص

دلنواز در آمده بود. نفسش را با حرص آزاد کرد و مقابل یکی از

کافهت ریاهای ی که شبها تا دیروقت فعالیت داشتند، ایستاد.

خواست

پیاده شود که سیروان ساعدش را گرفت و نگهش داشت و با لحنی

که دلخوریش مشهود بود، گفت:

-بشین!

نگاه تیزش، ام ری بودن حرفش را بیشتر ر به رخ دلنواز کشید.

سپس

گوشی را روی داشبورد انداخت و خود پیاده شد. دلنواز با نگاه او را مشایعت کرد و وقتی او وارد مغازه شد، ب ی صدا خندید.

حس

خوبی در دلش جریان گرفت. حس کرد گونه‌هایش داغ شدند.

تا

حالا کس ی اینطور برایش غیرت خرج نکرده بود. حتی نپرسیده بود چه دوست دارد و آبمیوه با چه طعمی بگیرد. اگرچه رفتارهای مردسالارانه را ن میپسندید اما آنقدر حسرت توجه‌های

مردانه را داشت که با همان خشونت جاری در رفتار و گفتار سیروان هم، دلش غنچ بزن د.

طولی نکشید که سیروان با دو لیوان بلند آبمیوه در دست، نزدی ماشین شد. دلنواز خودش را تا در سمت او کشید و در را برایش باز کرد. بعد دست دراز کرد و یکی از آبمیوه‌ها را گرفت و شاکی گفت: -پرسی دی چه طعمی دوست دارم؟ گوشیت که اینجا گذاشتی نتونستم بگم برام چی بگیر.

سیروان با چشم‌غره‌های به او، نی را روی لبش گذاشت و گفت: -یه دقه میاوم دی پایین میگفتی چی میخوای.

دلنواز چشمانش را برایش گرد کرد د:

-خیلی پررویی. مگه نگفتی بشینم اینجا.

سیروان برزخی نگاهش کرد و غرولند کنار زمزمه کرد د:

-چه قدرم که تو حرف گوش م یکنی.

دلنواز ریز ری ز خندید و سیروان باز چپ چپ نگاهش کرد: -حالا آبرزشک میخوری ی ا  
برم یهچی دیگه بگ یرم؟ دلنواز با خنده لبهایش را مکی د:

-نه میخورم. رانندگی بل دی؟

-نه فقط تو شوماخری!

خن د ه دلنواز ای ن بار با صدای بلند بو د.

-بیا بشین پشت فرمون من خی لی خستهم. حوصل ه خونهرفتنم ندارم.  
بریم یه جا بشین یم حرف بز نیم.

سیروان چیزی نگفت. با ی ک مکش قوی و بلند، مقدار ز یا دی از  
آبمیوهاش را بلعی د و سپس پیاده شد. ماشین را دور زد و سمت  
دلنواز ایستا د. او که نگاهش کرد، اشاره زد جایش را عوض کن د.  
دلنواز از همان داخل ماشین، خودش را سمت صندلی شاگرد کشید  
و سیروان جای او نشست. ماب قی آبمیوه را نوشی د و لیوان خالی  
را به دست دلنواز دا د.

دست دور ساق پا گره کرده به روبهرو خیره بود. تصویر خانهای  
آن پایین را در هالهای از دود که مقابل صورتش میرقصی د و محو  
میش د می دید. دودی که س یروان با پکهای عمیق از سیگارش رها  
می کرد و بوس گس و تلخش به مشام دلنواز خوش می نشست.  
پوزخن د زد. انگار عادت کرده بود به هر چی ز گس و تلخ؛ مثل  
روزگار سیاه ش که همیشه ه تلخ سپری می شد.

سیروان فیلتر ته سیگار را روی زمین فشرد و نگاه دلنواز روی

فیلتر مچاله شده خیره مان د.

-گفتی بری م یه جا حرف بزن یم.

این را سیروان گفت تا نگاه دلنواز با مکث از آن فیلتر جدا شو د.

او که نگاهش کرد، سیروان سرش را سوالی تکان داد. شانه بالا

انداختنش را هم دوست داشت. اصلاً با هم ه شناخت ک می که ازش

داشت، فهمیده بود شانه بالا انداختنش از بیخیالی نیست.

پرسی د:

-چی ناراحت کرده؟ از حرفه ای من ناراحت ش دی؟ دلنواز به روی خودش نیاورد از او چه

شنیده.

-کدوم حرفات ؟

سیروان خندید. بعد دستش را دور شان ه او حلقه کرد و گفت:

-تو فراموش کن من چی گفتم اما من فراموش نمی کنم و باز هر

شب که با دیگارت شدم و دنبالت راه افتادم، بهت میگم این کار رو و بذار کنار.

دلنواز بیحوصله شد. بیحوصله تر از لحظهای که تصمی م گرفت

برای غصه اش گوش شنوا پیدا کند و کسی را محرم تر از سیروان

ن دید. با یک حرکت عصبی به شانهاش، دست سیروان را پس زد و غری د که:

-تو زندگی من دخالت نکن. فکر کردم میتون م روی تو برای درد

دل و سبک شدن حساب کنم که انگار اشتباه کردم.

بلن د شد و چند ضربه به پشت مانتواش زد برای تکاندن خاکهای

احتمالی آنجا. سیروان میدانست او چقدر یکدنده است و شک

نداشت همین حالا سوار ماشین می شود و او را هم جا می گذارد و می رود. دستش را کشید و با خنده توپی د بهش:

- بشین ببین م. چه نازک نارنجی شده. بشینم ببین م درد دلت چیه؟ او با تر دید نگاهش کرد؛ بعد کنارش زانو زد و گفت:

- تیمور قبل از مرگش پونصد میلیون از مادرش پول گرفت ه.

سیروان با نگاه بی باریک شده نگاهش کرد.

- معلوم نیست پولو چیکار کرده. نمیدونم نقد گرفته یا ریختن به حسابش. چه جوری باید بفهمم اون پول چی شده؟

سیروان باز دست او را کشید تا مجبور شود مثل او روی سبزهها ولو شود. «نچ»ی که دلنواز حین رها شدن روی سبزهها گفت، از حرص رفتار سیروان بود. بعد مرتب نشست و گفت:

- میترسم برم بانکها بگن یا خودشو بیاری ا گواهی فوتش. چ ی بگم؟ کاش اون کارو نم ی کردی سیروان.

- که میافتا دی زندون؟

- بهتر از این عذابی بود که یک ماه آزگاره نداشتی یه شب راحت بخوابم. هر شب خواب تیمور رو با سر و صورت خونی می بینم.

هر شب کابوس می بینم. به خدایه خواب آروم و راحت شده حسرت برام.

با آخرین جمله ای که گفت، صدایش هم دو رگه شد. میش د صداقت را در کلامش حس کرد.

سیروان چرخید رو به او اما دلنواز اجازه نداد او حرف بزند و

خود گفت:

-اصلاً کی می خواست بفهمه تقصیر منه؟ من فرداش که رفت م

خونش می تونستم برسونمش بیمارستان و بگم نم ی دونم ک ی این

بلا رو سرش آورده. بعدش هم مراسم طرح یم و تمام.

نفهمی د پوزخن د ی که سیروان زد برای خوش خ یالی اش بود یا بیرحم ی و قساوتی که

باعث شده بود مرگ و دفن پدرش را به

آسانی شرح دهد. هر چه بود دلش را لرزاند و سرش را با شرمندگی پایین انداخت.

سیروان دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا برد تا خیره

در نگاه نمناکش بگویی د:

-اون زمان من بهترین تصم یم رو گرفتم چون واقعیت اینقدر که

میگی ساده نیست. اگر مادرش می فهمی د تو کشتیش چه بلای ی سر

تو می آورد؟ همین مادر و خواهر خودت، بر فرض از قصاصت

می گذشتند، فکر م ی کن ی تا ابدالدهر یادشون می رفت تو چی کار

کر دی؟ اونقدری که الان بهت اعتماد دارن، باز بهت اعتماد م ی

کردن؟ فردا روزی هر اتفاقی می افتاد ی ه سر شک و تر دیدشون به تو وصل می ش د.

دلنواز با تاسف سر تکان داد و خودش را در آغوش گرفت.

-مگه یه عمر نمی خواستی از شر تیمور و سایه سنگینش راحت

بشی، من این کارو برات کردم. فکر کن تیمور الان زنده ست و یه

جا به دور از شما داره خوب و خوش زندگی می کنه. تو هم با  
مادر و خواهرت خوش باش و فراموشش کن.  
-فراموشم نمیش ه. نه برای عذاب وجدان؛ برای اینکه پدرم بود و  
من همیشه دوستش داشتم. از دستش عصبی بودم. حرص می خوردم. اونو باعث و بان ی  
بدبختیمون می دونستم اما هیچ وقت دلم  
نمی خواست بمیره یا به دست من بمیره. این عذاب تا آخر عمر  
راحتم نمیذاره. نه می تونم با کسی ازش حرف بزنم و نه می تونم  
به این سکوت ادامه بدم. گاهی فکر می کنم برم اداره پلیس و  
اعتراف کنم شای د یه خرده از بار عذابم کم بشه.  
سیروان با چشمانی گرد شده گفت:  
- دیوونه ش دی. پای منم تو این جریان گیره. می خوام منو گرفتار  
کنی؟ من خیل ی بیشتر از درگی ری تو با خونواده ت، با پدر معتاد و  
مادر... مادر... مادرم و بچه ها درگیرم. کافیه یه هفته کمتر از  
اون مقداری که پول می خواد براش بفرستم دوباره پا میشه میره  
دنبال کثافتکاریهاش.  
-تا کی سکوت کنم؟ دارم خفه میشم.  
-تیمور کی اون پول رو گرفت؟  
-مثل اینکه چند روز قبل از مرگش.  
سیروان پوزخند زد. نگاهش را از دلنواز برداشت و انگار با خود  
حرف می زند زمزمه می کن د:



-همون وقتی که من مادرمو راضی کرده بودم بره شهرستان و اون  
بع د از قبول حرفم ،یهو از این رو به اون رو شد و گفت خودش

زندگیشو می سازه و به من نیاز نداره. پس تیمور بهش پول نشون  
داده بو د.

برگشت رو به دلنواز:

-می بی نی؟ داشت با پولش هم ه کاسه کوز ه ما رو به هم میریخت.  
سر دلنواز از سر شرمندگی و تاسف به طرفین جنبی د. آهی عمیق  
به سینه فرستاد و گفت:

-منو ببر ج ای دقیقی که دفنش کر دیرو نشونم بده. مطمئن باش ن ه  
تو بازجویی و نه پیش کس ی موقور نیام کار توئه. هیچ اسم و  
رسمی از تو قرار نیست تو ای ن ماجرا باشه. به جون دلربام قسم.  
سیروان با خندهای عصبی دست روی لب و بینی اش کشید.

چند

بار سرش را تکان داد و بعد با تاثیرگذار تری ن لحنی که در خود سراغ داشت گفت:

-به نفع خودته که تیمور و هر چه بر اون گذشته رو فراموش  
کنی. باور کن من هدفم فقط و فقط کمک به شخص تو بود نه هیچ کس دیگه.

-خب من ممنونتم برای کمکت. ولی از حالا به بعد خودم تصمی م  
می گ یرم چی کار کن م.

لبهای سیروان جمع شد. دیگر ر دی از خنده در صورتش نبو د حتی خند ه عصبی. چشمانش  
تنگ شد و خیره به چشمان آبی و

براق دلنواز ماند. دلنواز سرش را پایین برد و سعی کرد کلمات را به نحوی پشت هم بچیند که علیرغم ناراحت نشدن سیروان، تاثیر

لازم را برای قانع کردن او داشته باشد. سرش را که بالا گرفت، سیروان به او فرصت گفتن نداد چون خودش گفت:  
- تیمور زنده ست. پیش من ه.

دچار فلج عضلات شده بود انگار. نه عضلات چشمانش میتوانستن د از آن گردش یکباره به حد طبیعی خود برگردند و نه دهان بازماندهاش میتوانست بسته شود. انگار افتاده بود زیر لایهای برف و هم ه عضلاتش یخ زده بود. دست سیروان مقابل صورتش تکان خورد اما گرم ای کافی برای انبساط عضلاتش را نداشت. انگار به مرگ سلولی دچار شده بود.

- دلنواز! اون طوری که فکر میکنی نیست؛ یعنی من... آهان! همین بود. انگیزه کافی برای رهای از یخ زدگی و باز شدن عضلاتش. بلند شد و فریاد کشید:

- حرف نزن. خفه شو سیروان... خفه شو! این همه مدت منو بازی دادی لعنتی؟ نفهمی دی من چه حالی دارم؟ نمیدونستی دارم چه عذابی رو تحمل میکنم؟ بازی گرفته بود وسط بدبختیهای من؟

میگشتیش خودتو راحت می کردی این چه غلطی بود کردی تو؟ هان!؟

سیروان بلند و مقابل او ایستاد. او هم کلافه بود. فکرش را نمیکرد

اولین قرارشان بعد از اقرار به علاقه‌من دی، به اینجا ختم شو د.  
تصمیم گرفته بود به دلنواز بگو ی د. اصلاً برنامه‌هاش همین بود اگر  
دلنواز فرصت حرف زدن میدا د.

-اجازه بده...

-حرف زن!

-دلنواز من پدرتو بردم...

-هیچی نگو س یروان هیچی نگو. گن دی که ز دی با هیچ مزخرف ی توجیه نمیشه.

-میشه اگه اجازه ب دی حرف بزنم.

-اجاز ه چی؟ هان؟ دیگه اجاز ه چی؟ ی ک ماه و نیم فرصت داشتی بگی و نگفت ی.

-خب برای اینکه فکر نمیکردم زنده بمونه. رفته بود تو کما.

من

به اسم خودم تو بیمارستان بستریش کردم که اگه تموم کرد پای ت و

گیر نباشه. میفهمی؟

دلنواز کمی آرام گرفت. شای د هم خودش را مجبور به آرامش کرده

بود تا معنای حرفهای او را بفهمد. چیزی نگفت اما سکوت و نگاه ثابتش روی سیروان،

معنای اشتیاقش برای شنیدن را داشت.

-اونشب وقتی تو از خون ه تیمور رفت ی رفتم تو خونش نشستم.

هر جور فکر کردم دیدم دلم نم یاد تو تو ی این مخصمه گیر بیفت ی.

حق تو نبود. بردمش بیمارستان. گفتم ما کی باشیم مجازاتش کنیم.

تیمور باید زنده بمونه شای د خدا تقاصی بدتر از اونی که ما براش

در نظر گرفتیم، در نظر گرفته باشه.

-چطور بر دیش بیمارستان؟ چطور بهت گ یر ندادن؟

سیروان دستش را پشت گردنش فشرد. درد ز یا دیرا تحمل م ی

کر د. و حجم ز یا دی از این درد روی قلبش نشسته و جا خوش کرده بو د.

-گفتم پدرمه از پلهها افتاده. بعد مجبور شدم مدارک شناسایی بدم.

هیچراهی نداشتم جز اینکه مدارک پدر خودمو بدم.

باورپ ذیر نبود. نمیتوانست قبول کند که آشفته و عصبی فریا د ز د:

-میمر دی همون موقع بهم میگفتی من مدارکشو بیارم تحویل بدم؟

سیروان کلافه شد. از اینکه دلنواز فرصت کافی برای حرف زدن

نمیداد به هم م یریخت.

-نمیخواستم پای تو باز بشه. ضمن اینکه میترسیدم تو بیای و منکر بلایی که سر پدرت آور

دی بشی و بندازیش گردن من.

نمیدونستم روی تو تا کجا میتونم حساب کن م.

پوزخن د دلنواز تلخ و سرد بو د:

-تو که میگفتی از خیلی وقت پیش دوستم داشتی.

-آره دوستت داشتم ولی شناختی ازت نداشتم. از کجا باید مطمئن

میشدم چه تصمیمی می گیری و چهقدر احتمال داره حمایت کنی؟

دلنواز چشمان باریک شده او را گذاشت پای رنجی که میکشید.

آرام تر زمزمه کر د:

-اون روزی که تعق بیت کردم و رسی دیم بیمارستان رفته بودی سراغ تیمور؟

-آره. همون روز بعد از رفتنت گفتن رفته به کما. اگه یادت باشه

یه مدت زیاد سراغت نیومدم و پیام ندادم. هم ه وقتم رو تو بیمارستان بودم تا تکلیف پدرت

مشخص بشه. بلا تکلیف بودم و مثل

چی!) تو گل گیر کرده بودم. ن میدونستم بد چیه و خوب چیه!

یه

هفته بعد از کما در اومد ولی حافظهشو از دست داد. بعد از ترخیص از بیمارستان بردمش یه

مرکز خصوصی نگهداری از

بیماران. خودم جای مناسب برای نگهداریش نداشتم مجبور شدم

منتقلش کنم اونجا. ولی هزینههاش سرسامآور و منم که میدونی

باید خرج خونوادهم رو بدم ن میتونستم از پشش بر پیام.

تصمیم م

داشتم همین روزها باهات صحبت کنم و بگم بری سراغ پدرت.

با نفس ع میق ی که بعد از تمام شدن حرفش کشید، بار غمی که از

مخفیکاری بر دوشش بود، سبک شد. دست کشید به صورت دلنواز و گفت:

-باور کن خودم تصمیم داشتم بهت بگم. اولین فرصتی که بخوای

میبرم ت خودت از نزدیک ببینیش و مطمئن بشی من بهت دروغ

نمیگم.

دلنواز انگار آرام گرفت. اشکی که از صورتش راه گرفت بیشت ر

شبیهِ گریه خوشحالی بود تا گریهِ غم. خوشحالیای که از رهایی و سبکباری نشأت میگرفت. رها شده بود. از غمی به سن گینی کوه خلاص شده بود.

-خونِهت کجاست؟ کجا برم؟

دلنواز بود که گفت. تمام مسی را از بام تا آنجا را در سکوت طی کرده بود. سیروان هم تمایلی به شکستن سکوت او نداشت. همین

شده که کل مسی را هر یک در عوالم خود درگیر ماندند. دلنواز که آدرسش را پرسید، سیروان مجبور شد بگویی د:  
-فستفو د.

او از گوشه چشم نگاهش کرد د:

-نصفهشب می‌ری شام بخوری باز؟

-نه. خونِهم اونجاست. شبها همونجا میخوابم.

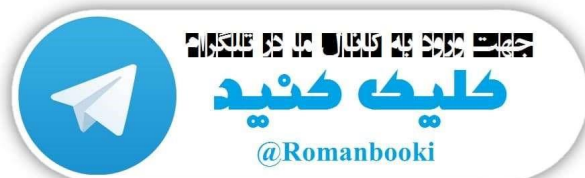
این بار دلنواز عمیقتر نگاهش کرد. انگار حرفش را باور نکرده بود د. پرسید د:

-شب توی مغازهت می‌خوابی؟ مگه خونه نداری؟ سیروان نگاهش را دور از مدار چشمان او نگه داشت:

-نه! هر چی داشتم و نداشتم خرج خونواده‌م کردم. مجبورم یه مدت اونجا بمونم تا پول جمع کنم و یه اتاق اجاره کنم.

سکوت این بار دلنواز نه از فکر کردن به آنچه شنیده، که بیشتر ر  
از بهت و ناباوری بود. وق تی سیروان را مقابل مغازه  
فستفو دیاش پیاده کرد با خودش فکر کرد کدامشان بیشتر در حق  
خانواده‌هاش ایثار کرده بود؟ خودش یا سیروان؟!

مانتو و شال ه میشه مشکیش را ابتدای راهروی اتاقها در سب د  
همیشگی انداخت و به اتاقش رفت. از آن شبهایی بود که حوصل ه  
دوش گرفتن نداشت و میدانست با همی ن تن خسته و کوفته ب ه رختخواب برود، صبح  
علیالطلوع فروغ کل اتاقش را در ماشین  
لباسشویی میچپاند؛ اما ترجیح داد وسایلش شسته شود و



خودش

نه. هر شب حمام میرف ت برای اینکه بار کثافت و غمی که ا ز کارش و خانه ای این و آن  
جمع کرده بود، بشوی د و سبکبال به  
رختخواب برود اما امشب انگار دلش نمیخواست آنچه در دلش  
جمع شده بود سبک شود. میخواست بهانه برای فکر کردن داشته  
باش د. برای خ یال... برای اوهام. امشب حت ی با خواب هم غریبه  
بو د. می خواست تا خود صبح به سیروان فکر کند و هم ه زمان  
کوتاه آشنایشان.

شب اول سیروان را شارلاتان ی دیده بود تیزیدار که با ته دید و زور ازش باج گرفته بود. باج کشتن تیمور که انگار تصمی م او بود و قسمت خودش شده بود.

شب بعد و شبه ای بعدتر اما او را الاف بیکاری دیده بود که کاری نداشت جز زنگ زدن به او و نقش سیریش را بازی کردن.

آن شبی را که مهمانش شد به شام دزدکی فستفود، او را خلافاکار دزدی دید که برای یک لقمه نان، پا روی همهچی ز میگذار د حتی شکستن نیمه شبان ه قفل یک اغ ذیبهفروشی. اما امشب

فرق داشت. امشب سیروان را مردی دیده بود که از هم ه زار و زندگیاش، از هم ه آنچه همسنسالانش داشتند و با من عیش و نوش جوانی را میساختند، گذشته بود تا مادرش را از منجلا ب بیرون بکشد. نگفته بود کجام یخواب د اما دلنواز حدس میزد شب باید روی یک تکه کارتن مقوایی که کف مغازه میاندازد، تشکی بنداز د و بخواب د.

به خود که آمد، نشسته بود روبهروی گاوصندوق بازش و حسی ک ه نسبت به سیروان داشت، متفاوت شده بود. اینبار حسش نه ترحم، که تحسین بو د. خودشان را با هم مقایسه کرد. خودش هم برای ساختن زندگی فروغ و دلربا از همهچیزش گذشته بود؛ اما در کنارش به خیلی از چیزهای دیگر که همیشه آرزویش را داشت، رسیده بود. به ماشین ی که دوست داشت، به سه سند منگوله دار خانهای که آرزویش بود تا



شبه‌ا سرش را زیر پتو پنهان نکند و انگشت در گوشش فرو نکن د  
برای شنیدن صدای آه و ناله زنهای ی که شب را با تیمور س ر میکردن د. رسیده بود به  
گاوصندوقی که همیشه دلش میخواست پ ر  
از اسکناسهای درشت باشد. شای د همین باعث میش د از ابتدای کار  
قانون گذاشت که وجه فقط نقد. کارتی و اینترنتی و واریز آنلاین  
در مرامش نبود، فقط نقد. پول نقد غرور بر باد رفته‌اش را جبران  
میکر د. اسکناس‌های سبز و آبی و یاسی، اعتمادبهنفس داده بود به  
او. او در کنار ساختن زندگی دلربا و فروغ، خودش هم به آرامشی  
نسبی رسیده بود اما سیروان چه؟! سیروان همه زندگیاش را داده  
بود و هیچ نداشت جز ی ک تکه کارتن و یک تشک و پتو برای  
خوابیدن. حتی فکرش هم منجرش میکرد د.

-کی اوم دی آبجی؟

صدای دلربا چرت فکریاش را پاره کرد. گی ج و گنگ نگاهش کرد و درحالیکه «هان؟» را  
تکرار میکرد، پول را در گاوصندوق جا داد و درش را بست. بلند شد و روبه‌روی آینه ایستا  
د. دلربا هم نز دیکش ایستا د.

-میگم کی اوم دی؟ متوجه اومدنت نشدم.

سرش را جلوی آینه چپ و راست کرد. نگاهش فقط به موهای  
کوتاهش بود. چهقدر دلش برای موهای بلند تنگ شده بود.

دستی

لای آنها کشید و گفت:

- ده دقیقه‌های م‌یشه. چرا نخواب ی دی؟ دلربا روی تختخواب او ولو شد و نالی د:

- از خستگی خوابم نمیبره. کلی تست بود باید کار میکرد م.

این

یکی دو هفته تموم بشه هم‌هتونو زخم ی میکنم.

دلنواز برگشت رو به او و بهش لبخند زد:

- کنکور دا دیدو سه روزه می ریم سفر که هم خستگی رفع بشه و

هم پر انرژی برگردی برای مهر.

دلربا ابروهایش را بالا پایین کرد و لبش را کج کرد:

- دو سه روز. خسته نباشی حاتم طایی. اینهمه جون کندم واسه دو

سه روز؟ تا مهر سه چهار تا سفر میبری منو. اوکیه؟

دلنواز بیصدا خندید:

- باشه. تو پزش کی تهران قبول شو من میبرم ت سفر ترکی ه.

خوبه؟

جیغ خف ه دلربا با هی س کشداری که دلنواز ادا کرد همراه شد. دلربا

بلن د شد و دست دور گردنش انداخت. بوسه‌های محکم از لپش جدا

کرد و خودش را برای او لوس کرد:

- آبی جونم؟ ماشینم چ ی میشه؟

دلنواز با خنده دست او را از دور گردنش باز کرد و گفت:

-تا پایی ز جمع و جورش میکنم. یهک م دستم خالی شد واسه خری د  
این خونه ولی بهت قول دادم ز یر قولم نمیزنم.

دلربا خواست دوباره او را ببوسد که دلنواز به عقب هلش داد و گفت:

-برو بخواب خرس گنده. لوس میکنه خودشو.

دلربا لبهایش را غنچه کرد و از دور برایش بوسه فرستاد.

شب

بهخیری گفت و خواست از اتاق بیرون برود که باز ایستا د.

گفت:

-فردا مامان نوبت دکتر داره. داروهاشم تموم شده. میآی ببریش

یا خودم ببرم؟

دلنواز با فکر کردن به برنامه روز بعدش گفت:

-فکر نکنم برسم. فردا شب ب یکارم ولی روزش خیلی درگیرم.

-اوکی پس من میبرمش ولی شب که بیکاری مجبوری برام جبران کنی.

دلنواز از فرصتطلب بودن او خندید و سرش را به حالت تعظی م خم کرد:

-چشم. اون فستفو دی که چند وقت پیش با هم رفتی م خوبه؟ دلربا کمی فکر کرد. یادش

نمیآمد منظور دلنواز کدام است. با تردید پرسید:

-همونی که سمت مولوی بود؟

با تکان سر دلنواز به نشان ت ایید، ادامه داد:

-اسم اونو میذار جبران واقعا؟ خسیس ش دی آبجی!

دلنواز دستهایش را پشت کمر در هم گره زد و نزدیک دلربا ایستاد. بعد پیچ پیچ کرد:

-میخواهم با باد یگارد سیروی آشنات کنم. فقط اونجا میتونی ببینیش.

دلربا خنده موزیاش را فرو خورد و بشکنی زد:

-موافقم. بری م ب بینیم کی بالاخره تونسته دل آجی ما رو بلرزونه.

دلنواز او را به بیرون از اتاق هل داد و در مقابل صدای بلند خندهاش، در را میبست گفت:

-بین میتونی فروغ رو بیدار کنی.

وسایلش را جمع و جور کرد. لباس خوابش را پوشی د و بدون دوش

گرفتن ولو شد توی تختخواب. از آنجایی که عادت نداشت بدون

دوش گرفتن بخوابد، توی رختخواب حالت انزجاری از خودش

بهش دست داد ولی این شب را واقعاً تنبیلیاش گرفته بود.

گوشیاش را به شارژری که همیشه به پ ریز کنار تختخواب

متصل بود، وصل کرد. میخواست قفلش را باز کند که پیامکی

آمد. باز کرد. باز هم مثل هر شب سیروان بود که این وقت شب

پیام میداد. نوشته بود:

-پنهون کردن تیمور از تو، یه دلیل دیگه هم داشت. دکتر گفته بود

آشناهاشو ببینه، باهاش حرف بزنن. فیل م و عکس گذشتهها رو ببینه. به محله ای ق دیم ی

بب ریدش، به با زیبای حافظهش کم ک میشه. ترسیدم حافظهش رو به دست بیاره و باز بلا

بشه به جون

زندگی تو و مادر و خواهرت. گفتم بذار ازتون دور باشه و همیشه

به همین حال با قی بمونه. لااقل در دسر نداره براتون. ببخش جای  
تو تصمیم گرفتم. هدم کمک بهت بو د.

جوابی به پیام ش نداد. لااقل حالا نمیتوانست چی زی بنویس د.  
حالا

که ذهنش ملغمهای بود از زند گی خودش و سیروان و هم ه آنهای ی  
که به نوعی با آنها در ارتباط بود. گوشی را رها کرد اما فک ر  
سیروان را نه!

با سر و صدای اتاق چشمانش را باز کرد اما پلکهای سنگینش  
خیلی زود روی هم افتاد. پیچ پچهایی که در لابهلای جابهجای ی وسایل به گوشش رسید، کرخ  
تیاش را زدود و هوشیارش کرد.

چشم که باز کرد، فروغ و دلربا را دید. مادام ی که بدن شل و ولش

را منقبض می کرد و روی تخت م ی نشست، سلام گفت. سر هر  
دو به سمت او چرخید و جواب سلامش را گفتند؛ دلربا با مهربان ی  
و فروغ با ابروهای گره خورده.

فروغ ملافه را روی ساعدش انداخت و با عصبانیت چرخید سمت  
او. نگاه خیره اش را در چشمان خوابآلود او انداخت و پرسى د:

-دیشب دوش نگرفتی ؟

چشمان آبی دنواز با مالش پشت دستش بسته شد و در همان حال  
سرش را بالا انداخت.

-پاشو ملافها رو جمع کنم. فقط بل دین کار منو زیا د کنین.  
دلنواز خودش را از تخت پ ایین کشید و رو به دلربا گفت:

-دیروز رفتین دکتر؟

او با نیمخندهای فرو خورده سر تکان داد. فروغ روکش تشک را با یک دست و به ضرب از آن ب یرون کشید و غری د:  
-یه جوری نگو رف تی دکتر که فکر کنم روانیا م.  
دلنواز بی اعتنا به آن چه شنیده بود پرسى د:

-گفتی باز وسواسش زیا د شده؟ نگفتی کم مونده روزی دو نوبت م ا رو هم بندازه تو ماشین لباسشویی و تم یزمون کنه؟  
فروغ ملافه به دست از اتاق ب یرون میرف ت چشم غره ای به او رفت و زی ر لب غر ز د:

-تمیز بپوشین و تمی ز بگر دین تا منم در آرامش باشم.  
دلنواز دست روی دهانش گذاشت تا خمیازهاش را بپوشاند و بع د اضافه کرد:

-یه گالن ضدعفونی کننده بذاری جلوی در هر وقت وارد خونه میشیم ی ه دور توش شیرجه می ریم و ت میز میای م بیرون.  
فروغ در آستانه در ایستاد و با چشم و ابرو چپ کردن گفت:  
-میتراسم ضدعفونی کننده خوشمزگی ت رو بگ یره.  
دلربا پوفی زد زیر خنده و دلنواز هم که خندهاش گرفته بود، رو به او زهرماری نجوا کرد و با نگاه به ساعت گفت:

-اوه اوه دیرم شد. میرم حموم یه شال و مانتو برام آماده کن.

بدو دلی.

او از اتاق بیرون رفت و دلربا کمدش را باز کرد. وارد حمام نشده

بود که فروغ بلند گفت:

-پسر شهین رو دعوت کن می خوام ببینمش.

ایستاد و متعجب پرسید:

-شاهکار؟! برای چی می خواهی ببینی؟

-می خوام ببینمش؛ بی دلیل!

دلنواز چشم و ابرویی چپ کرد و وارد حمام شد.

مقابل فستقو دی سیروان ایستاد و حینی که بوق را چند بار پشت

هم لمس می کرد، روی موبایلش هم تک زن گی انداخت.

طولی

نکشید که سیروان از مغازه خارج شد اما ک می کنار در ایستاد و با

مانی حرف زد. سپس به او در ماشین ملحق شد و سلام بی حوصله ای پراند. دلنواز سلامش

را زیرلبی و با حرکت سر جواب

داد. ماشین را که به حرکت می انداخت، آدرس را پرسید و سیروان که مقصد را گفت، نز

دیک تری نمی سیر بدون ترافیک را

سرچ کرد و راه افتاد. تا رسیدن به مقصد نه او چیزی گفت و نه

سیروان چیزی پرسید. مقابل آسایشگاه که ایستادند، سیروان منتظرش نماند و زودتر از او

پیاده شد اما کنار دروازه بزرگ

آسایشگاه منتظر ماند تا دلنواز ماشین را قفل کند و بیاید.

سپس در

را برایش باز نگه داشت تا او بگذرد و خود پشت سرش حرکت کرد.

از محوطه بزرگ و پر از درخت و فضای سبز آسایشگاه گذشتند و

او را در سالن انتظار نگه داشت. گفت باید بام دیریت صحبت کن د.

او که رفت، دلنواز خودش را به دیدن فضای بی روح و ساکت

آسایشگاه مشغول کرد. حس خوبی از آن جا نداشت و فکر می کرد

بیماری که به اینجا پناه آورده، چطور می تواند در سکوت و سکون این آسای شگاه شادابی و

سلامتی روحی خود را باز یاب د.

سیروان صدای ش کرد. برگشت رو به او و به دکتری که همراهش

بود، لبخند زد و سلام گفت. دکتر آن ها را به اتاق تیمور راهنمایی کرد و خودش که راه

افتاد، هر دو پشت سرش حرکت

کردند د. از راهرویی گذشتند و در فضای ی که سر و صدای بیماره ا

به گوش می رسید، دکتر در اتاقی را باز کرد. نگاه دکتر و سیروان رو دلنواز مانده بود و نگاه

مردد دلنواز بین آن دو چرخید.

سپس با تانی راه افتاد. از در که می گذشت، صدای ضربان قلب

خودش را می شنید. نمی دانست دعا کند او تیمور نباشد یا دعا کن د

خودش باشد و این معمای گم شدنش حل شود. چند قدم از در گذشته

بود که برگشت و به سیروان نگاه کرد. نگاه آن دو را روی خود

دید. لبش را زیر دندان گرفت و باز چرخید رو به مردی که پشت



به آنها روی تختش دراز کشیده بود و از شیشه پنجره، به آسمان روشن و صاف خیره بود. هر چه جلوتر می رفت، انگار نمی رسی د. پاهایش می لرزیدن و قدم هایش سست بود. سست و مرد د. قدمی با تخت او فاصله داشت که ایستا د. سر مرد تکانی خورد و به پشت برگشت. بعد کل هیکلش را چرخاند و مادامی که طاق باز می شد، به او نگاه کرد. دلنواز یک قدم باقی مانده را جلو رفت. حالا مطمئن بود خودش است. تیمور گفترباز دلال کوچه مرغی. خیره ماند به صورت چروکیده اش که نه حاصل گذران عمر، که حاصل مصرف مداوم مواد مخدر و الکل بود. یک قطره اشک از وسط چشمش چکی د و پشت سر آن، قطره ای از چشم دیگر چکی د. دست گذاشت روی تخت و بعد از سال ها زمزمه کرد د: -بابا! چی کار کردی با خودت؟ چی کار کردی با من، با فروغ و دلربا؟! جای تو اینجا بود بابا؟ نگاه صامت و ساکت تیمور روی او خیره ماند. هیچ ردی از آشنایی در نگاهش نبود. خنثی و بر حرف نگاهش می کرد.

دلنواز زمزمه کرد د:

-منو نشناختی؟

نگاه تیمور آهسته چرخید و از کنار دلنواز به سیروان و دکتر رسی د. دلنواز هم رد نگاه او را تعقیب کرد اما کمی بعد پرسید د:

-دختر بزرگ تو یادت نمیاد؟ من دلنوازم باب ا.

گفت و هق هقش در فضای سرد و بی روح اتاق پیچید. دست هایش را روی صورتش گذاشت و اشک هایش را ریخت کف دستش. طولی نکشید که دستی شانه اش را فشرد. برگشت و به

سیروان که در سکوت و با فشار دست روی شانه اش، دلداری اش می داد نگاه کرد. پچ پچ کرد:

-دلم براش تنگ شده بود. مرسی که اون شب رسون دیش بیمارستان.

سیروان با لبخن دی کوتاه پلک بر هم زد و گفت:

-می خوای ببریش؟

دلنواز دست زیر چشمهایش کشید و گفت:

-نه. می ترسم دوباره بیرون از اینجا حافظه شو به دست بیاره و

برگرده به همون زندگی و کاری که داشت. تو دیگه اینجا مسئولیتی

نداری. من خودم کارهاشو انجام میدم و هزین هاشو می پردازم.

-پس من میرم بیرون تا کارها تو انجا ب دی.

او سر تکان داد و سیروان از اتاق تیمور بیرون رفت. دلنواز دوباره چرخید سمت تخت

خواب و کنار او ایستاد. دیگر حرفی

نداشت. تیمور هم چی زی ن می گفت. هر دو در سکوت به هم نگاه

می کردند و ای ن تیمور بود که پیش از او، دست از نگاه خیره اش

کشید و چشمانش را بست. دلنواز کنار پنجره ایستا د. فکرش متمرکز نمی شد. نمی دانست تصمیمی که گرفته درست است یا نه

اما مطمئن بود فعلاً قصد ندارد او را به دنیای بیرون برگرداند.

وقتی صدای خروپف خفیف او را شنید، از اتاق بیرون رفت و

برای انجام کارهای معمول، به بخش مدیریت رفت.

باز کردن دزدگیر ماشین، آه از نهادش درآورد. سیروان گفته بود

بیرون منتظرش می ماند اما یادش رفته بود سوئیچ را به او بدهد تا

در ماشین بنشیند. عصبی از دست خود، دنبال او گشت اما پیدایش

نکرد. حین نشستن پشت رل، شماره اش را گرفت و به محض

شنیدن صدای سیروان پرسید:

—کجایی تو؟ سیروان گفت:

—برگشتم مغازه. فکر کردم پدربزرگ پیدا شده و دیگه کاری با من نداریم.

دلنواز لبش را زیر زبان مزهمزه کرد. نمی توانست شوخی یا جدی

بودن حرف او را تشخیص بدهد. فقط پیامه ای آخر شبی سیروان از

مقابل نگاهش گذشت و حرفهایی که شبها تا دیر وقت در گوش

هم نجوای کردند در ذهنش تکرار شد. مگر می شد به همین

راحتی برود؟ پس چه شده بود آن با دیگران مخصوص شدنش که از

سر غیرت و تعصب بود.

حرصی و عصبی بی آن که چیزی بگوید، تماس را قطع کرد و

گوشی را روی صندلی کناری گذاشت. ماشین را روشن کرد و با دوری که زد، صدای سایش تایرها در فضای آن اطراف پیچید و به پشت درختی رسی د که سیروان آن جا کمین کرده بود تا دیده نشود.

یکراست راند تا مغازه سیروان. مانی با دیدنش تعجب کرده پرسید:

- سراغ سیروان رو از من میگیری؟ شما که با هم بودین؟ دستش روی چارچوب در بود.

گاهی داخل مغازه را نگاه میکرد و گاهی کش یک او را بیرون از مغازه می کشید. باید می آمد.

باید می دیدش و جواب پس می داد. این یهویی آمدن و یهویی رفتن چه معنیا داشت؟ مگر از همان روز اول نگفته بود جایی برای کسی که قصد رفتن دارد، در زندگی او وجود ندارد؟

دستش را برداشت و با حرص برگشت داخل مغازه. زی ر نگاه موشکافانه مانی، ی کی از صندلی ها را عقب کشید و خودش را روی آن رها کرد. مانی با درک عصبانیت خفته در وجودش،

لیوانی آب سرد روی میز مقابلش گذاشت و بی آن که چی زی بگوید از او فاصله گرفت. دلنواز هم حوصله تشکر نداشت. جرعه ای از آب نوشید و لیوان را روی میز کوبید. همزمان با مانی که در گوشی اش چی زی می نوشت، او هم برای سیروان تایپ کرد:

«من»

فستفودم؛ منتظرتم»

مدتی بعد جواب سیروان آمد که نوشته بود؛ « من فعلا کار دارم تا

غروب برنمیگردم مغازه».

خواندن پیام سیروان، آتش خشمش را شعله‌ور کرد. مادامی که

حرصش را با هل دادن صندلی به عقب و بلند کردن صدای گوشخراش کشیده شدن صندلی

خالی می کرد، دستش به لیوان

خور د و صدای شکستن آن هم، بیشاز پیش اعصابش را به هم

ریخت. مان ی که حالش را می فهمید، جلو آمد و سعی کرد لحنش

دلدار ی دهنده باش د:

-مهم نیست. برو من جمعش می کنم.

نایستا د. چی زی هم نگفت. نه اینکه نخواهد بابت ضرری که وارد

کرده بود عذرخواهی کند اما آنقدر از درک رفتار سیروان عاجز

شده بود که حرفی به زبانش ن می آم د.

ماشین را روشن کرد و سمت سالن راند. در راه با شاهکار تماس

گرفت. گفت فروغ قصد دیدنش را دارد. ته دلش آرزو می کرد

شاهکار خواستار این دیدار نباشد اما او خیلی زود و مشتاقانه گفت:

-باعث افتخار منه رفتن به دستبوسی فروغ خانم. اگر مزاح م نباشم شب خدمت میرسم.

قدری گوشی را روی گوشش نگه داشت و در نهایت ب ا «مراحمین» به دعوت او رسمیت

بخشی د. خبر آمدنش را به فروغ

که داد، به سالن رفت. چند مشتری میکرو بلی دینگ داشت که کار سوگل را قبول نداشتند و خود او را می خواستند. رویصندلی کارش که نشست، شد همان دلنواز چیره دست و ماهر ی که هنوز کسی نمی توانست روی دست تاتو و خالکوبی و میکروهای او بلند شود. حتی در خیالش هم نه س یروان وجود داشت و نه تیمور و نه حتی پیچانده شدن امروزش توسط سیروان. فقط صورت های مختلفی را می دید که قرار بود به ابروهایشان طرح و رنگ ج دید بده د.

روی مبل اتاق استراحت نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد. وقت استراحت که شد، باز ذهن بیکار مانده اش یاد سیروان افتاد. خسته و بی انرژی بود. هیچ کاری شادش نمی کرد. حتی دیدن اسکناس هایی که روزی قوه محرکه اش برای قوی تر شدن و مستقل شدن بود، حالا هیچ جذابیتی برایش نداشت. انگار انگیزه اش را از دست داده بود و اگر آینده دلربا نبود دلش می خواست حتی از کار معاف شود و بقیه عمرش را به گشت و گذار در دهکده های سر سبز و آرام و خاموش بگذراند. خسته بود از کار کردن. شوخی که نبود از چهارده سالگی افتاده بود توی بازار دنبال ی ک لقمه نان.

اوایل فروغ اجازه نمیداد. می گفت ب ای د درس بخواند و آینده اش را بسازد. همان روزی که بی ن ی فروغ به خاطر ضرب ه مشت تیمور

شکست و پول نداشتند او را جراحی کنند، تص میمش راگرفت. فردای آن روز جای مدرسه رفت سراغ کار. چهارده سالش بود و ریزنقش. قد بلن دی هم نداشت. تنها داراییاش از دنیا یک جفت چشم آبی و موهای ابریشمی بود که از مادرش فروغ به او رسیده بود. همان زیباییاش باعث شد چند باری در تله افتاد اما از داغ خاطره یازده سالگیاش، تیز و زبل شده بود. جست و گریخت. خوش شانس بود که با ملاحت آشنا شد. ملاحت او را برای سالنش استخدام کرد. استعداد ذاتی او و بزرگواری ملاحت ظرف چند سال از او یک متخصص گریم و تتو ساخت. بعدها ملاحت به او اعتراف کرد که به خاطر زیباییاش و جذب مخاطب برای استخدامش مجاب شده بود. دلی ملاحت هر چه بود، برای او شانس بزرگ زندگیاش بود.

صدای پیامک گوشی و باز شدن در اتاق توسط سوگل همزمان شد و دلنوازی توجه به حضور او، سمت موبایلی که روی میزها کرده بود پری د. مطمئن بود سیروان پیام داده تا ساعت کار امشب را با او هماهنگ کند. از اینکه شب بیکار بود حرصش در آمد اما قبل از باز کردن پیام به خودش قول داد حتما بهانه ای برای دیدار امشب جور کند. پیام را که باز کرد، دستش روی گوشی خشک

ش د. سیروان هنوز یادش نیفتاده بود. شاهکار بود که آدرس میخواست. آدرس را برای او پیامک کرد و در مقابل لبخند مرموزان ه سوگل، بازگوشی را پرت کرد آن سوی مبل.

سوگل ماگ نسکافه را مقابلش گذاشت و گفت:

-خبرایه؟ ج دید اُ موبایلش زر زر م ی کنه ش یرجه میر ی برش م ی داری.

دلنواز تعمداً خودش را به نشنیدن زد. سوگل ریزری ز خندید و

دلنواز با چشم غره ای سوی او، ماگش را برداشت و دوباره پاهایش را روی میز دراز کرد.

برای عوض کردن فضای گفتگو گفت:

-سوگل من به کارت ایمان دارم. تو کمتر از من مهارت نداری

ولی نمی دونم چی کار م ی ک نی که مشتریها و می پرونی.

مگه

قرار نبود من دیگه سالن نیام و این لاین رو خودت بچرخونی؟

سوگل با سرفه ای مابقی خندهاش را فرو خورد و گفت:

-فکر م ی کنم موقع کار صورتم داد میزنه که استرس دارم و همین

باعث شده کسایی که براشون میکرو و هاشور زدم با اینک ه از

ابروشون راضی ان اما پشت سرم بد گفتن. وگرنه تا حالا نه ابرویی خراب کردم و نه هیچ

مشتریای از این در ناراضی رفت ه بیرون.

دلنواز کمی از نسکافه اش را نوشی د و سپس ماگ را روی می ز

گذاشت:

-چند روز دیگه دلربا کنکور داره. جوابش که بیا د شای د تا چند ماه



و شای د هم برای همیشه قی د کار رو بزnm. خیل ی خستهام. دلم م ی  
خوا د یه سفر ی کی دو ماهه برم و استراحت کنم. م ی تونم روی تو حساب کنم ؟  
سوگل خواست جوابی بدهد که او با ادامه دادن حرفش، جلوی گفتن او را گرفت:  
-استرسو بذار کنار. وقت ی کارت خوبه استرس چی داری؟ به  
خودت تلقین نکن که ن می تون ی. اگر نمی تونستی همون مشتریها ی قبل ی رو راضی نم ی  
فرستادی برن پی کارشون.

سوگل متفکرانه خیره اش شد و دلنواز که بلند می شد گفت:  
-دارم روی تو برای م دیری ت و چرخوندن سالن حساب م ی کن م  
سوگل. ناامیدم نکن تو رو خدا.  
سوگل هم بلند شد و نزدیکش ایستاد:  
-تو از حالام ی خوام خودتو خونه نشین کنی؟ مگه چند سالته؟  
-خونه نشین که نه. یکی دو ماهی استراحت کنم شای د برگشتم سالن  
ولی دیگه نمی خوام شبها کار کنم. تاجایی که رزرو کردم انجام  
میدم اما برای بعدش دیگه به کسی نوبت نمیدم.

فکری موزیانه در ذهنش می گفت این خواسته سیروان است اما او  
آن قدر لجباز و خودسر بود که صدا را سرکوب کرد و گفت:  
-بیخوابی های مکرر و شب بیداری ها فرسودهم کرده. می خوام  
به سالن قانع باشم.

سوگل لبخن دی به رویش زد و ماگ را از دستش گرفت.

دلنواز

بابت نسکافه تشکر کرد و او حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

-من استرس رو می دارم کنار و تو شیرجه زدن رو موبایلتو.

پشت بند حرفش با خندها ی بلند در را بین خودش و دلنواز بست.

دلنواز لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

همکاران ب ا

خسته نباشی د از کنارش گذشتند و او با لبخند و سر تکان دادن خداحافظی کرد. یادش نمی

آمد کی آنقدر درگ ی ر موبایل شده که

توجه سوگل را جلب کرده. این از او بعی د بود. از دلنواز مغرور ی

که قرار نبود بعد از اتابک دیگر خودش را درگیر هیچ مردی کن د

اما با حضور سیروان تمام قواعد خود را زیر پا گذاشته بو د.

قبل از راندن سمت خانه، با فروغ تماس گرفت تا اگر چیزی کم و

کسر دارد برایش تهیه کند. او که گفت چی زی نیاز ندارد، راه افتا د

سمت مولوی. می خواست سیروان را ببین د یا حتی شای د چند کلمه

ای صحبت کنند. مسی ر پر تراف یک و شلوغ غروب هم از تصمیمش

منصرفش نکر د.

مقابل فستفود ساده و کوچک و جمعوچور او ایستا د. از ماشین

پیاده نشد فقط شیشه را پایین داد و به اندک مشتریهای مغازه نگاه

کر د. نگاهش را بین یخچال و میز پیشخان چرخاند. مردد بود که

پیاده شود یا نه. وقتی سر او را از بالای پیشخان دید که به شدت مشغول کار است، از آمدن هم پشیمان شد. با خودش فکر کرد سیروان حتی یادش رفته امروز نه صحبتی کرده اند و نه پیامی بینشان رد و بدل شده است. آنقدر درگیر کارش است که او و قول نرفتنش را هم فراموش کرده است.

ماشین را که روشن می کرد، همان اندک انرژیاش هم ته کشید. بی حال و حوصله تا خانه راند و قبل از رسیدن شاهکار خودش را داخل حمام انداخت. آن قدر زیر دوش آب ایستاد تا صدای فروغ را در آورد که چند ضربه به در حمام زده و گفته بود: -نه به اون که نصفه شب میری خودتو گربهشور می کنی و میای بیرون نه به حالا که دو ساعته زیر دوشی. دلت برای پوستت نمی سوزه برای اون آبی که داره هدر میره بسوزه.

او ضمنی که با خودش زمزمه می کرد «تو خون ه خودمم آرامش ندارم» آب را بست و حوله را دور خود پیچید. به اتاقش که میرفت، عطر غذای فروغ هم با او تا اتاقش سرک کشید.

به در اتاق دلربا ضربه ای زد و گفت: -پسره اومد.

صدای بلند دلربا را شنید که می گفت: «اومدم»

پاگرد بین اتاقها به همان راهروی ورو دی ابتدای خانه باز میشد.  
همان هم باز شد او زودتر از دلربا که هنوز مشغول درسخواندن  
بود و فروغ که در آشپزخانه سرگردم بود، به در واحدشان برسد و  
بازش کند. فروغ در پایین را باز کرده بود.  
سلام که گفت، نگاه شاهکار که کنار آسانسور ایستاده بود، از چرخیدن روی شماره روی در  
واحدها، به سوی او برگشت.

با

لبخند دی به رسم آشنایی جلو آمد و جعبه شیرینی توی دستش را به  
سمت دلنواز گرفت. فروغ هم به استقبال آمد. دلنواز جعبه شیرینی  
را به دست او می داد اما نگاه نمناک او، روی قد و بالای شاهکار  
می چرخید. دلنواز مجبور شد او را کمی به سمت در هل بدهد و  
به شاهکار تعارف کند که وارد شود تا فروغ به خودش بیاید.  
شاهکار که از کنارشان می گذشت، اشک چشمان نمناک فروغ،  
روی صورتش راه گرفته بود.  
شاهکار را سمت پذیرایی دعوت کردند و دلنواز حین گذشتن از  
کنار پاگرد بین اتاقها، سمت در اتاق دلربا نگاهی انداخت و با تاسف سر تکان داد اما ته  
قلبش لبخند بود که می شکفت.

هم

توقعش از دلربا همین بود که تا آخرین نفس برای پزشکی تهران

بخوان د.

فروغ روی مبل یک نفر ه کنار شاهکار نشست و نگاه حسرتزده و غمبارش را روی او که از خجالت دست روی هم گذاشته و سرش را پایین انداخته بود، نگه داشت. دلنواز به آشپزخانه رفت.

لیوان

شربت‌های لیمو را که داخل هر کدام اسلایسی از لیمو ترش قرار داشت و فروغ آماده کرده بود، در سینی چی د و برای پ ذیرای ی کردن، به نشیمن برگشت و مقابل شاهکار گرفت. شاهکار ب ا تشکری ز یرلب ی لیوان شربت را برداشت و روی می ز مقابلش گذاشت. دلنواز با فاصله از او نشست و رو به فروغ گفت:

-حالا برای چی شما گ ریه می کنی؟

فروغ با خنده‌ای که ترکیب غم و شادی بود، دست روی چشمهایش کشید و گفت:

-یا د شهین افتادم . یا د دوستیمون که دستی دس تی از بی ن رفت و سالها از هم دور مون دیم. پسرش کپی خودش.

بع د نگاهش را سوق داد سمت شاهکار.

-اولی ن و آخرین باری که دیدمت، نوزاد بودی. شهین اومده بود در خونهمون که بگه اون منو لو نداده.

دوباره گریه‌اش در آمد و دلنواز دستمال کاغذی را به طرفش گرفت. فروغ برگشت از جعبه‌اش بیرون کشید و ادامه داد:

- گفته بود یا نگفته بود، وقت ی فهمیدم عمرش به قد کشیدن پسرش  
 ق د نداده، خیلی ناراحت و متاسف شدم.  
 شاهکار انگار که با حرفه ای او یخش آب شده باشد، گفت:  
 - پدرم خیلی دوست داشت شما رو ببینه. حت ی بهش گفتم با من بیا د  
 ولی گفت چون دعوت نیست ترجیح میده یه وقت دیگه شما رو  
 ببینه. من از ج ریان لو دادنی که میگین خبر ندارم اما پدر گفت  
 بهتون بگم مامانم تا آخرین لحظات زندگیش ه میشه نگران و ناراحت شما بود و ازش  
 خواسته بود که از ش ما براش حلالیت بگیره.  
 حرف حلالیت که آمد، صدای هق هق فروغ بلند شد. انگار منتظر  
 جرقهای بود تا حسرت هم ه گذشته را با هم ببارد. دلنواز با لبخن دی  
 رو به شاهکار «ای بابایی» گفت و مادرش را صدا کرد .  
 فروغ  
 که نگاهش کرد لب زد: بسه دیگه.  
 بع د نگاهش را به لیوان شربت روی می ز داد و گفت:  
 - شربتتون گرم میشه. بخورین وقت برای یادآوری گذشته زیاده.  
 اگرچه هیچ تمای لی به یادآوری گذشته نداشت و دوست نداشت شبش  
 را به تکرار غمانگیز گذشته ها بگذراند اما به رسم م یزبان ی مجبور  
 ش د جو را به قدر نوشیدن شربت آرام نگه دارد و برای این که  
 شاهکار خجالت نکشد، خودش هم لیوان شربتش را در دست گرف ت  
 و ذرهای از آن نوشی د. لیوان را روی م یز گذاشته بود که دلربا

سلام گفت و چشمان شاهکار از بالای لیوان کریستال، به موهای  
فر بلند و چشمان کشیده و خمار او گره خورد و شربت به گلویش پری د.

خیلی زودتر از نگاه تیز دلنواز که بین او و دلربا چرخید، لیوان را  
روی میز گذاشت و با دستمالی جلوی دهانش را پوشاند و با چن د

سرفه پشت هم، صدایش را صاف کرد. ضمن گفتن «عذرخواهی  
میکنم» بلند شد و جواب سلام و خوش آمدگویی دلربا را داد و  
دستش را به رسم آشنایی فشر د.

دلربا با اشاره دلنواز کنار او نشست و وقتی فروغ سوالهایش را  
از گذشته و در مورد شهین شروع کرد و حواس دلنواز پی آنها  
رفت، زیر چش می به پسرعمه تازه وارد نگاه کرد. سنی نداشت، از  
نظر او شای د حدود بیست و پنج سال اما ته ری شی که به صورت  
داشت، سنش را بیشتر نشان میداد. موهای بلند صاف و

حالتدارش را کج ریخته بود که همان باعث می شد ابروهای پهن  
و بلندش خود را بیشتر نشان دهد. قدش بلند بود. حتی وقتی نشسته  
و پا روی پا انداخته بود. تاس صحبت کردن افتاده بود روی شانس  
او و صدای بم و مردانه اش که مسلط و شمرده صحبت می کرد  
جذابیتهش را بیشتر میکرد. نفهمی د چهقدر خیره اش بوده وقتی نگاه  
از او گرفت که تیزی نگاه زیرچشمی دلنواز را حس کرد.

زی ر

خیرگی نگاه او، به آن ی سر به زیر انداخت و لب گزی د.  
 فروغ پ ای اجاق گاز ایستاده بود و باقی مانده غذاها را در ظرفهای کوچکتر می کشید.  
 دلنواز ظرفهای شام را در ماشین  
 ظرفشویی میچید و او تند تند وسایل پذیرایی را از روی میز در  
 نشیمن جمع می کرد و جلوی دست دلنواز می گذاشت.  
 مهمانشان  
 رفته بود و او هم ه شب، مستمع مرور گذشته ایی بود که بین مادرش و شاهکار رد و بدل  
 می شد. جز سلام تنها حرفی که ه بینشان رد و بدل شد، دم رفتن جلوی در هنگام خداحافظی  
 بود که

باز دستش در دست شاهکار فشرده شد و او با نگاهی عمیق و  
 خیره، لب زده بود:  
 -خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.  
 او هم با لبخند تشکر کرده بود. خواسته بود دستش را از دست  
 شاهکار خارج کند که او با مکث دستش را رها کرده بود و در  
 واقع دست دلربا از بین انگشتان بلند و گره کرد ه او، کشیده شده بود.  
 ظرف میوه را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت:  
 -من دیگه میرم اتاقم. چند تا دیگه تست دارم. بزنم و بخوابم.  
 هر دو پشت سرش شب بهخیر گفتند و او که به اتاق رسید، گمشد  
 در حجم حساب و هندسه و یادش رفت همان چند لحظه پیش در



ذهنش ابروهای بلند شاهکار را ترسیم می کرد.  
 دلنواز قرص را در ماشین ظرفشویی قرار داد و روی کانت ر دستمال کشید. ب یشاز این  
 حوصل ه کار کردن در خانه را نداشت و  
 همان را هم به زحمت انجام داده بود. از آشپزخانه که خارج میشد، فروغ را در خود فرو رفته  
 و متفکر دید که روی مبل لمیده  
 و چشمانش به سقف بود. شب به خیر گفت و سمت اتاقش رفت ام ا  
 بین راه با یادآوری حرف ی ایستا د. برگشت و روبهروی فروغ نشست و بی مقدمه گفت:  
 -میگم، شهین چیو لو داده بود؟  
 نگاه فروغ با تانی از سقف کنده شد و به چشمان ریز شد ه دلنواز  
 رسی د. متفکر پرسى د:

-شهین؟!  
 -آره. گفتم اومده بود بگه اون لو نداده.

فروغ دست کش ی د روی ران پا یش. بعد حرکت دورانی دستش را  
 ادامه داد. انگار با ماساژ دورانی پا، خاطرات گذشته را در ذهنش  
 بازیاب ی م ی کرد. جهت نگاهش دیگر به دلنواز نبود اما مخاطبش  
 خود او بو د:

-گفته بودم بهت، اون خونه رو که خری دی م تیمور خودشو تو مواد  
 مخدر غرق کرد. تو تازه به دنیا اومده بو دی و هیچی برا ی خوردن

نداشتیم. تیمور هر وقت يه تکه از جهيز يه م رو مي فروخت و خرج ما و خونه و مواد خودش ميکرد. هر کاري مي کرد م مقابلش بايستم و نذارم بفروشه، موفق نمي شدم. آخرش با کت

ک  
زدن من، کار خودشو مي کرد. ديدم اينجوري نميشه. بايد خودم دستمو به کاري بند کنم. برادرای تیمور چه وقتي با هم تو عمارت گوهر زندگي مي کرديم، چه وقتي مستقل شديم، خيلي تو زندگي م ا دخالت مي کردند. اصلا بين اونها زندگي من و زندگي تو وجود نداشت. سر همه تو زندگي خواهر و برادرشون بود و هيچکس حق اعتراض هم نداشت. همون چ يزي که باعث شد من طغيان کنم و مقابلشون بايست م و از اون خونه بيرون بيايم.

دست فروغ با آهي که کشيد، روي پا متوقف شد و اين بار نگاهش دلنواز.

□□از

را دوخت به چشمان دلنوا

-اون وقتا اين همه مشاغل خونگي و کار تو خونه وجود نداشت. مجبور شدم به پاي تیمور بيستم که اجازه بده برم سر کار. هر بار اسم مزون شم يسا رو ميآورد، با يه تو دهنی خفهام مي کرد.

ي ک

ماه تو دهنی خوردم و گفتم تا بالاخره راضي شد. اجازه داد برم سر کار. تو رو برداشتم و رفتم پيش خانم شم يسا هموني که قبل از ازدواج تو مزونش طراح بودم. از پيشنها د همکاريم استقبال کرد و

قرار شد صبحها برم پیشش. دو سه روز اول خوب بود اما باز  
 بهونه تیمور شروع شد. یه بار به دیر اومدم گ یر م ی داد. یه بار به  
 صبح رفتنم و یه وقت دیگه که بهونه‌های نداشت، تو رو بهونه م ی  
 کرد که لاغر شدی. به هر سازش رقصیدم و چند ماهی کار کردم.  
 دوباره شده بودم همون فروغ ق دیم، سرخوش بودم و هر چه حقوق  
 می گرفتم، نصفشو خرج تو و زندگی م ی کردم و نصفشو به تیمور  
 باج می دادم تا دست از سرم برداره. تا اینکه سر و کله گوهر پیدا  
 شد. بعد از سه سال که از خونهای بیرون اومده بودیم، اومد سراغ  
 ما. تو خواب بودی و من داشتم تو حیاط رخت چرکها تو  
 میشستم. با دیدنش از پای تشنه بلند شدم و دستهای کفیا م رو به  
 هم کشیدم. به سلام جوابی نداد و با کفش رفت تو اتاق.  
 دنبالش  
 رفتم. دهانشو باز کرده بود و هر چی لیچار بود بار تیمور می کرد  
 که بی غیرته اجازه داده من برم سر کار. که من آبروی خانوادشونو بردم. اونها تاجر پارچه  
 بودند و پارچه‌مزون شمیسا  
 رو تامین می کردن و کسر شأن میشد عروسون تو همون مزون  
 کار کنه. سر تیمور پایین بود و هر چی گوهر میگفت، اونم تایی د  
 می کرد که یه نی شما حق دارین.  
 دنواز بیطاقت پری د وسط حرف او:  
 -تو هم هیچی نگفتی؟ از حقت دفاع نکردی؟

-ما اینجوری تربیت نشده بودیم که تو روی بزرگتر بایست م و حرف بزنی م. پدرم ی ه دیکتاتور به تمام معنا بود که ما جلوی اون

حق صحبت هم نداشتیم. من همون یه بار هم که طغیان کردم و از

عمارت گوهر بیرون اومدم برام مثل شکستن شاخ غول بود.

-گوهر اومده بود فقط حرف بزنی و بره؟ فقط برای این که کار م ی

کردی؟

فروغ انگشتانش را در هم تاب داد و پلکهایش را محکم بر هم

کوبی د.

-نه. اومده بود تو رو از من جدا کنه. به تیمور ر گفت این زن لایق

بزرگ کردن ا این بچه نیست. تا به خودم بجنبم تو رو بغل کرد و

راه افتاد. افتادم به دست و پاش. گریه کردم التماس کردم.

فریاد

کشیدم ولی در مقابل هر حرکتی مشتش و لگد تیمور تو سر و صورتم نشست که بگه مادرش

حق داره و درست میگه.

دست دلنواز روی دست ه مبل مشتش شد و در دلش «لعنتی» ای نثار گوهر کرد.

-خودمو انداختم جلوی ماشینش ولی تیمور منو کنار کشید تا ا راننده گوهر حرکت کنه.

اونقدر کتک خورده بودم که از دماغ و

دهنم خون می ریخت. دستم که از گوهر کوتاه شد، به دست و پای

تیمور افتادم. گفت قی د کار رو میزنی تا برم بچه رو پس بگیرم.  
دیدم اینجوری نمیشه. رفتم خون ه پدرم. ازش خواهش کردم کمک م  
کنه بچه رو پس بگیرم ولی اون گفت: «الان بهترین فرصته از  
تیمور جدا بشی و به خونهمون برگردی.» گفتم بدون تو برنمی  
گردم. رفتم خون ه گوهر. پی ش شهین بودی. داده بودنت به شهین ک ه  
با بچه ای خودش تو رو هم تر و خشک کنه و بهت شیر بده.  
هنوز دو سالت تموم نشده بود و شهین شایان و شاهکار رو شیر ب ه  
شیر زاییده بود. شهین طبقه بالا توی دو تا اتاق زندگی می کرد.  
نذاشتن برم بالا. اون عموهای خدایامرزت نم یذاشتن حتی حرف  
بزنم. برگشتم خونه و باز به تیمور التماس کردم. رفتم از صندوقچم هر چی پول داشتم  
ریختم جلوشو گفتم دیگه کار نمی



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

کنم. برو بچمو پس بگی ر. اونم وقتی خودشو حسابی ساخت و یه  
دوش گرفت، رفت عمارت گوهر. تا آخر شب که برگرده دل تو  
سینهام نبود. همش شهین رو لعن و نفری ن می کردم که آمار کار  
کردنمو به برادرش داده. خبر داشتم با خانم شمیسا ارتباط داره و  
مطمئن بودم اون به برادرش خبر رسونده. نیمهشب بود که تیمور

با تو برگشت. قسم خورد این بار کار کنم کاری میکنم تا عمر دارم تو رو نبینم.

فروغ پوزخند زد. پوزخندیدردناک از حقارت واژهها:

- با جیب پر پول برگشته بود. گوهر خوب بلد بود با پول تیمور رو  
کشته سمت خودش.

آب

دنواز با دندان قروچههای گفت:

- از ترس اونا کار رو گذاشتی کنار؟

فروغ نگاهش کرد. از دنیا ی کوچکی که به اندازه سن این دختر

رش کرده بود نیشخند تلخی زد و زمزمه کرد:

- دنیای هر کس قد سن خودش. من همسن تو بودم، دنیام همینقدر

بود و نگاهم تا همین ابعاد کش میاومد. منم اون وقتها فکر کردم

اونا حق ندارن تو زندگی من دخالت کنن و من باید رو پای خودم

بایستم. چند ماه فکر کردم تا تونستم نقشهای بکشم. تیمور که میرفت مسافرت لب مرز

برای آوردن جنس، منم می رفتم دنبال

کار. تونستم تو یه مزون دیگه کار پیدا کنم. وقتی تیمور برگشت،

گفتم پدرم اومده دنبال و چون مادرم مریضه و ازم حلالیت میخواد

منم رفتم خونهاش. تیمور خوشحال شد. گفت برو و ازشون بکن و

بیار برای ما. به بهون ه پرستاری از مادر بیمارم، هفته ای سه روز

میرفتم مزون. پولشو هم می دید می گفتم پدرم برام خرج میکنه.

هر چی برای تو میخریدم می گفتم داداشم، فراز برای دلنواز خریده. اوایل تیمور باور کرد اما کم کم عنق شد و شروع کرد ب ه

بهونهگیر ی. ی ه روز که خواستم برم سر کار، نداشت تو رو با

خودم ببرم. گفتم خودش نگه میداره. گفتم به درک. بذار بچه نگه

داره جونش بالا بیا د دیگه آزارشو تموم کنه. اون روز وقتی از

مزون برمیگشتم یه ماشین با سرعت بالا منو زیر گرفت و بعدش

فرار کرد. دیگ ه چیز ی یادم نمیا د تا وقت ی که تو بیمارستان بههوش

اومدم. دست و پام شکسته بود. لبم تا با لای بی ن ی چاک خورده بود و

هم ه صورتم زخمی بو د.

انگشت اشاره فروغ آهسته بالا آمد و پشت لبش کشیده شد .

تبسم

تلخی به چهرهاش نشست و گفت:

-هنوز رد بخیههاش هست. چند روزی بیمارستان موندم تا بهت ر

بشم. قبل از مرخص شدن تق ی ، برادر بزرگ ه تیمور اومد سراغم و

گفت: «یه بار دیگه پاتو از خونه بیرون بذار تا بسپرم جور ی بزنت که در جا تموم کنی و

حسرتت به دل دخترت بمونه».

اونجا

بو د که فهمیدم من خیلی وقته بازنده این زندگیام. دق یق آ از همون

وقتی که قبول کردم با تیمور و خانواده ه جانی و خلافاکارش وصلت کنم.

دلنواز متفکرانه خیره مادرش ماند. چیزی را که می‌شنید در مخیله‌اش نمی‌گنجید. چطور ممکن بود چنین بلاهایی سر زن آمده باشد و او تک و تنها جنگیده باشد. به مادری فکر کرد که

برای از دست ندادن دخترش، حتی تا پای مرگ هم رفته بود. فکرش به این جا که رسید، بی‌طاقت پرسید:

-تو که... هم... زندگیتو وقف من... کرده بودی...

بغض صدایش را دورگه کرد. بزاقش را بلعی داد و ادامه داد:

-چی شد اون روز لعنتی... منو تو خونه تنها گذاشتی تا اون بلا... سرم بیاد؟

فروغ به تیزی از جا بلند شد و کنار او نشست. سرش را در آغوش خود و روی سینه‌اش قرار داد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-هزار بار گفتم تو باور نکردی. لعنتی عوضی حالش خوب بود.

جلوی اون مرتیکه کثافت با پا کوبی د تو پهلوم که برم براش سیگار بخرم. دلربا تازه بیدار شده بود که بغلش کردم و راه افتادم.

من

خیر ن‌دیدم فکر کردم حواسش به تو هست. رفتم مغازه آقا نعمت

گفت سیگار تموم کرده. مجبور شدم برم یه کوچه بالاتر.

وقت ی‌برگشتم...

هقهقه شکسته شده دلنواز اجازه نداد فروغ حرفش را تمام کند. سر

او را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد و روی موهایش را بوسی داد.



کم ی

بع د گفت:

-به جان تو که همه زندگی من ی، حاضرم جونمو بدم تو اون خاطر ه تلخ رو فراموش کن ی.

دلنواز سرش را بلند کرد و میان حق هق نالی د:

-نمیشه. هیچ وقت یادم نمیره. هنوزم وقت ی یادم میا د از دردش به

خودم می پیچم. من تو خواب بودم که... که بهم

سکسکه افتاد به گریه‌اش. حال خرابش خراب تر شد وقتی فروغ گفت:

-ای کاش اون بلا سر من می اومد تو اینقدر عذاب نمی کشیدی.

اما دلنواز بدون اعتنا به آنچه شنیده بود ادامه دا د:

-بهم... تجاوز کرد. من از درد ...جی غ م ی کشیدم ولی تیمور...

لعنتی افتاده بود اون گوشه ... انگار تو دنیا نبود. تو هم نبودی...

دیر اوم دی فروغ... وقت ی اوم دی که...

سکسکه امانش را بری د. اینبار خودش سرش را به سین ه فروغ

چسبان د تا اشکه ای فروغ لای موهای کوتاه او جاری شو د.

در د داشت. حالا اندام زنانه‌اش که نه؛ هم ه وجودش درد داشت

حتی قلبش... سرش را بلند کرد. تن رنجورش را برداشت و راه

افتاد سمت اتاق. عادت نداشت جلوی کسی زار بزند. این آخرین

بارش بود. مثل همیشه و هر شب هم ه غصه‌اش را در خلوت اتاقش زار زد.

«چند وقت بعد»

در را بست. کیف کارش را بالا آورد و نگاهی را متفکرانه و دقیق روی چرم قهوه‌ای تی‌ر ه آن نگه داشت. قرار بود با این کیف، کیفی که هشت سال جور بیپولیش را کشیده بود، خداحافظی کند.

هشت سال با او شب به شب و خانه به خانه خیابانگرد شده بود تا او با پول هنگفتی که از کارغیرمجازش به دست می‌آورد، رویای همیشگیاش را به واقعیت گره بزن د.

زندگی در تک‌اتاق‌گوش ه حیاط خان ه تیمور، طمعاش کرده بود به داشتن اتاقهای رنگووارنگی که بتواند بدون شنی دن صدای وسوسهبرانگیز زنها در آغوش تیمور، بخوابد و مجبور نباشد سر و صورت و گوشش را زیر پتو پنهان کن د.

یادش آمد بزرگتر که شد فروغ اجازه نمیداد آنوقتها توی خان ه بماند؛ ای ام ی بردشان به پارک ی همان اطراف، یا کوچهگردی می

کردن د و اگر شب بود، میرفتن د بالای پشتبام. اما هیچ کدام از آن فرارهای مصحلتی آن خاطره منحوس را از ذهنش پاک نکرده بو د. کیف را پایین آورد و دنبال موتور سوار گشت. دورتر از ت ک درخت آنسوی خیابان پیدایش کرد. مثل هر شب نشسته بود ترک موتورش و کلاه کاسکت بر سر داشت. از فردا دلش برای او هم تنگ میش د.

با خودش فکر کرد وفا را باید از او آموخت. حتی وقتی ارتباطشان

قطع شد، با دیگراری او تمام نشد. تمام آن ی ک ماه و چند شب را دنبالش بود. همین که از سالن حرکت میکرد، موتورسوار دنبالش می افتاد و تا رسیدن به مقصد از او فاصله ن می گرفت. دلنواز که

وارد خانه برای کار میشد، او همان پشت روی موتور به انتظارش میماند و دوباره تار سیدن به منزل همراهیاش میکرد.

پوزخند و بغض دلنواز در هم آمیخت. زمزمه کرد:  
- دیوون ه مغرور.

کیف را مثل شی ای بی ارزش پرت کرد روی صندلی عقب ماشین و خود پشت رل قرار گرفت. آینه وسط را روی موتورسوار تنظی م کرد که او هم داشت موتورش را روشن می کرد. تا او سر موتور را بچرخاند سمت خیابان، دلنواز حرکت کرده و به سرعت دور موتور را بالا میبرد و از او دور می شد. وارد خیابان اصلی شد و از آینه دنبال او چشم چرخاند که سعی می کرد با ویراژ دادن بین ماشینها، خود را بهش برساند.

لبهایش را با لبخند مکی د. بازی تمام شده بود. پایش را تا آخرین قدرت روی پدال گاز فشرد و سعی کرد او را جا بگذارد اما باز هم ه حواسش روی او بود. به اتوبان که افتاد، سرعت را کم کرد. دنده معکوس برگشت به پایین ترین سرعت و وقتی موتورسوار را نزدیک خود دید، کمی سرعتش را بالا برد. همان حرکت کافی بود

تا موتورسوار دوباره گازی به موتور بدهد و دلنواز با زیرکی سرعتش را کم کند که این بار از او عقب بیفتد. با همان سرعت پایین، ماشینی را کشاند کنار بزرگراه و با خنده به پسرک نگاه کرد که تلاش داشت با کم کردن سرعت موتور، دنبال او بگردد.

چند

لحظهای توقف کرد و کمی بعد با سرعت مجاز راه افتاد و وقتی از دور او را دید که او هم کنار بزرگراه متوقف شده، پشت موتورش پارک کرد و پیاده شد. انگار موتورسوار هم از این بازی خسته

شب

شده بود. شای د او هم فهمیده بود امشب آخرین شب کاری دلنواز است.

دلنواز سوئیچ را بین دو دستش بازی داد. قدم زدند سمت او، با طمانینه بود. نزدیکی که شد، او هم کلاه کاسکت را از سرش برداشت. نگاهشان گره خورد در هم. نگاه او پر از غضب و نگاه دلنواز پر از دلتنگی. پسرک نفهمیده بود همان چند ماه چهل و نه سالگی که اینجوری رفته بود در سایه؟

رو به رو و سینه به سینه ایستاد و با پوزخندی به کلاه کاسکت اشاره کرد اما حرف به زبانش نچرخید. باز لبهایش را مکی د. فرصت میخوری د. شای د هم فرصت را پاس میداد به او که زودتر

از این بازی بچگانه خلاص شوند. وقت ی او نخواست سکوتش را  
بشکنند، دلنواز گفت:

-اون روز جلو ی آسایشگاه بدون خداحافظی از من گذاشتی رفت ی  
و نز دیک دو ماهه مثل کار آگاهها تعقیب م میک ن ی؟ با دیگاردمی هنوز؟  
هنوز تن صدایش پایین بود اما به یکباره فوران خشمش جوشی د و غری د:

-مگه نگفته بودم زندگی من دور برگردون نداره؟ نگفتم هر جا  
دورم ز دی از همونجا بزن برو؟ واسه چی راه افتا دیدنبال من؟ هان؟  
سیروان کلاه کاسکت را روی موتور گذاشت و گفت:

-اولاً صداتو بیار پایین خوییت نداره زن صداشو تو خیابون بندازه  
سرش. دوماً من رفتم، تو اومدیدنبالم؟ تو وق تی...  
دلنواز حرف او را قطع کرد:

-همچین قرار ی نداشتم باها ت.

سیروان با نیشخنی ته ریشش را خاراند:

-قرارمون مکتوب نبود ولی فکر م ی کردم د لی باشه. من رفت م  
چون مجبور بودم ازت دور بشم بفهمم اون دو ماه چرا دنبالم موس  
موس می کرد ی؟ واسه خاطر پیدا کردن بابات یا تو هم دل ت سریده؟

با پوزخندیدستهایش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-که فهمیدم هدف اول و آخرت پیدا کردن بابات بوده و بس.

-آفرین. باریکلا. تو که فه می دی چرا دنبالت موس موس می کردم،

پس واسه چی شبها تعقیب م میک نی؟  
 نگاه سیروان خالی شد. خالی از خشمی که لحظاتی پی ش دور مردمک چشمانش پیچ و تاب  
 می خورد. حالا تهی از احساس شده  
 بود. خیرگی نگاهش را با برداشتن کلاه کاسکت قطع کرد و آن را  
 روی سر گذاشت. پا از موتور رد کرد و وق تی روی آن نشست، گفت:  
 -ماریتا با مادر و چند تا خواهر برادرش زند گی میکر د. از تشنگی اومدند سمت روستا. وقتی  
 مادر و بق ی ه یوزپلنگها توسط  
 مردم ترسیده و حشترز د ه روستا زخم ی شدند، ماریتا افتاد دست  
 محیطبانان یز د. انتقالش دادند پارک وحش تهران. مار یتا هیچوقت  
 با کسی معاشرت نکرد. خواستند نسلشو زیاد کنند اما اجاز ه نزدیکی به هیچ یوزپلنگ ن  
 ری رو نداد. ماریتا بود و تنهاییش. سرگذشت ماریتا ا رو که خوندم فکر کردم شای د اون  
 دنبال رد و  
 نشونی از مادرش بود. یا حت ی اون بچه یوزپلنگهایی که چن دی  
 پیش با هم بازی میکردن د. شای د دنبال یه نشونه بود که به زندگی  
 برگرده. اون روز وقتی از آس ایشگاه بیرون رفتم با خودم فک ر  
 کردم اگه دلنواز قصدش فقط پیدا کردن تیمور بود، پس دیگه منو  
 نمی خواد. این شد که رفتم.  
 شبش پشیمون شدم. اومدم دنبالت دیدم باز داری می ری سر کار

شبونهت. گفتم شای د ماریتا ی من هم دنبال ی ه نشونه از من باشه. اگ ه  
من برم باز پناه میبره به تنهای یش. بذار باشم حتی از دور شای د  
یادش بیا د چه شبهایی تا صبح زیر گوش هم از دلدادگی گفتمی م.  
شای د یادش بیا د من همونیم که قول دادم هیچوقت دورش نزنم.  
همونیم که قول دادم حتی پا ی کار خلافتش بمونم ولی تنهاتش

نذارم. همونیم که گفتم دوستپسر با دیگارتور م که خیل ی ه م تعصب دارم.  
سوئیچ را چرخاند و فرمان موتور را سمت خ یابان گرفت.  
قبل از

روشن کردن موتور گفت:

-فکر کنم دیگه بین ما نه حرف نگفتها ی مونده نه راز و معمای ی ک ه  
بخواد به هم وصلمون کنه. تا حالاش بودم که ماریتا رو از انزوایش بیرون بکشم. نابلد بودم.  
ناش ی بودم. فکر کردم با نجات

تیمور به چشمش میام اما زده بودم به کاهدون. از حالا به بعدش  
خودتی و هر تصمیمی که م ی خوام برای خودت و زندگی ت بگیری. من دیگه نیست م. چون  
تو نه دنبال نشونه بودی و نه منتظر من.

سر دلنواز پایین آمد و صدای گاز موتور خیابان را پر کرد.

حرکت ت ایر موتور را که دید، خودش را کنار کشید. نگاه منتظرش

روی سیروان ماند اما انگار او دیگه قصد ماندن نداشت. قبل از

اینکه او برود و برای ه میشه حرف نگفتهاش روی دلش بماند بلند و سریع گفت:

-من دیگه شبها کار نمیکنم.

سیروان صدای ش را شنی د اما مفهوش را نفهمی د. سرش را سمت او

کشید و گفت:

-چی گفتی؟

دلنواز سوئیچ را بین دستانش فشرد. بلندتر گفت:

-شبها فقط خونه هستم. دیگه سر کار نمیروم.

سیروان با لبخند زبان رو ی لبش کشید. زمزمه کرد:

-هیچ وقت؟

دلنواز بهش فکر کرده بود. قرار نبود هیچ وقت دیگه آن کار را

شروع کند. اما با لبخن دی مرموزانه گفت:

-بستگی داره کسی باشه که به خاطرش قی د این کار رو بزوم.

اگه

ماریتا تنها بمونه، هر کاری ازش بر میا د حت ی خلاف عرف.

طرح لب سیروان، بین لبخند و پوزخند گیر کرده بود. در نهایت

خن د ه بیصدایی کرد و گفت:

-راه بیفت.

دلنواز برگشت سمت ماشینش. پشت فرمان قرار گرفت و ب ه سیروان نگاه کرد که هنوز

حرکت نکرده و او را نگاه میکرد.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. کمی که دور شد، از آینه

وسط به پشت سرش نگاه کرد. موتورسوار باز هم دنبالش راه افتاده بو د.



نزدیک خانه شد اما حواسش ماند پیش پسرک موتورسوار که مثل  
هر شب سر کوچه ایستاده بود. انگار تا مطمئن نمیشد او وارد

پارکینگ شده، خیالش راحت نمی شد و نمی رفت. نرسیده به پارکینگ، ریموت را فشرد و  
با بالا رفتن در، از رمپ گذشت.

هنوز دیدش از کوچه قطع نشده بود که تصوی ر دلربا مقابل نگاهش  
جان گرفت. با نیشترمزی ماشینی را روی شی ب رمپ نگه داشت.  
پیاده شد و کنار دیوار پناه گرفت و گوشه چشمی و با چشمانی به  
غایت گرد شده کوچه را از نظر گذراند. سیروان داشت دور میزد  
که برود اما جلوی در ورودی آپارتمان، دلربا دست به سین ه و با  
لبخندی که از آن فاصله شش هفت متری هم کاملاً هویدا بود، به  
حرف زدن شاهکار خیره مانده بود. دلنواز جوشش خون را در  
رگهایش احساس میکرد. تپش قلبش بالا رفته بود. ناخودآگاه یا در  
اولین برخورد شاهکار و دلربا افتاد و خودش را سرزنش کرد که  
چرا این مدت از دلربا چی زی نپرسیده. اما بعد سعی کرد خودش را  
قانع کند که اشتباه می کند و این گفتگوی نیمهشبانه جلوی در خانهشان، هیچ علت مشکوکی  
ندارد. می دانست فروغ و دلربا

برای شام توسط پدر شاهکار دعوت شده اند و احتمال را گذاشت به

اینکه شاهکار آنها را تا خانه رسانده و حرفه ای نیمه تمام

مهمانی را تمام می کنند. خیلی زود خودش را شماتت کرد با گفتن

«این دو تا چه حرفی می تونن با هم داشته باشن»

خواست جلو برود. خواست با نگاهی تی ز و برنده، حساب دلربا را کف دستش بگذارد اما در کوچه و جلوی شاهکار نمی خواست به او چیزی بگوی د. برگشت داخل پارکینگ و سوار ماشینش شد.

ماشین را در پارکینگ مخصوص خودش پارک کرد و ریموت را

برای بستن در فشرد. بالا نرفت. منتظر ماند اول دلربا برو د.

بیشتر از ده دقیقه گذشته بود که در ورو دی بسته شد. دلنواز از

مسیر راهپله به بالا نگاه کرد. دلربا داشت وارد آسانسور می ش د.

منتظر ماند او بالا برود و سپس خودش دکمه آسانسور را ز د.

بالا که رسید، دلربا داشت با فروغ صحبت میکر د. او را که دیدند، ناشیانه حرفشان را قطع

کردند. دلنواز سلام بیحوصلهای

پران د و بیآنکه سمت پ ذیرایی برود، مستقی م به اتاقش رفت.

حین ی

که آماد ه دوش گرفتن میشد، ذهنش را متمرکز می کرد برای سوال پرسیدن از دلربا.

لباسهایش را کف اتاق ریخت و مطمئن بود به حمام نرسیده، فروغ همه را راهی ماشین

لباسشویی میکن د.

از اتاق که بیرون میرفت، در اتاق روبرویی که متعلق به دلربا

بود، داشت بسته میش د. قبل از بسته شدن کامل آن، خود را از آن

عبور داد و باعث وحشت دلربا شد که با دیدن او دست روی دهان می گذاشت:

-هیع! چرا اینجوری میآی آب جی؟ زهره ترک شدم.

دلنواز با نگاه ی مشکوک صورت آرایش شدهاش را از نظر گذراند

و روی نگاه خیر ه خمارش مکث کرد. هم ه آنچه برای پرسیدن با

خود مرور کرده بود، از یادش رفت. بيمقدمه گفت:

-این پسره جلوی در چ ی م ی گفت زل زده بو دی بهش دو ساعت؟

دست دلربا از روی دهانش سر خورد و پایین آمد و همزمان با آن

نگاهش نیز پای ین آمد. دلنواز دست زی ر چان ه او گذاشت و صورتش

را بالا آورد اما او همچنان از نگاه کردن به او خودداری می کرد.

با پوزخن دی صورتش را به عقب هل داد و گفت:

-اگه من راهش دادم تو این خونه، خودمم قلم پاشو خرد می کنم ک ه

حتی اگه کلاش اینجا افتاده باشه، دیگه نتونه برگرده و برداره.

زمزم ه آبجی گفتن دلربا با دردمن دی همراه بود و التماس. ام ا دلنواز توجهی به عجز

کلامش نکرد و تاکیدوار گفت:

-هر چی بینتون بوده و هر چقدر سرم کلاه گذاشتین همین ج ا قیچی می کنی فهمی دی؟

جواب دلربا فقط نگاهی خیره بو د.

-برو همین حالا باهاش تماس بگیر و بذار رو اسپیکر و بگو هر

چی بین تون بوده تموم شده.

حالا به خیرگ ی نگاه دلربا، حلقهای اشک هم اضافه شده بود اما

ذره ای دل دلنواز را به رحم نیاور د. محکم و مقتدرانه گفت:  
-همین حالا.

دلربا چیزی شب یه «دو سش دارم» زمزمه کرد که دلنواز نشنی د و دست او را کشید سمت می ز آرایشش که موبایل گرانقیمتش آنجا مانده بود. دلربا دوباره زمزمه کرد:

-دو سش دارم.  
این بار بلندتر گفت. دلنواز باز نشنی د. شای د هم شنی د و نخواست به روی خودش بیاور د. تاکی د کر د:  
-می ذاری رو اسپیکر من بشنوم.  
دلربا به دستش چنگ زد و خودش را بین او و میز آرایش قرار دا د و ملتمسانه نالی د:

-دوسش دارم. عاشقشم آج ی.  
دندان های دلنواز روی هم سای یده شد. پلک محکمی زد و دستش را روی لب و چانه اش کشید. بین دندانهاش که فاصله افتاد او را کنار زد تا به موبایل دسترس پیدا شده باشد. آن را برداشت و الگوی همیشگی رمز را کشید اما اخطار نادرست بودن دریافت کرد. د ر دل به خودش پوزخند زد. خیل ی از قافله عقب مانده بود. به چشمان نم زد ه دلربا زل زد و گفت:  
-به من نگاه ک ن.

نگاه دلربا نممک بالا آمد و لبش را زیر دندان گرفت. دلنواز گفت:

-یه عمر خودمون و مادرمون از این خونواده داغ دیدیم.

بدترین

بلاها سرمون اومد. دوست داشتم دکتر بشم از چهارده سالگی افتادم

تو بازار که لااقل تو بشی اون چیزی که دوست داری.

دوست

داشتم مادرم یه زن محکم و قوی باشه که هر کلمه حرفش قد هزار

تا کتاب درس و پند و اندرزش داشته باشه نه زنی که هر روز یه

مشت قرص اعصاب می خورده و هم ه وقتشو با دستمال و

وایتکس و سیف و کوفت و زهر مار می گذرونه و اینقدر لباسامونو می شوره که رنگ بهش

نمونده.

اینا رو نگفتم منت سرت بذارم گفتم یادت بیا داری با دوستترین

و نزدیکترین فرد زندگیت چه دشمنی بزرگی می کنی. رفتی با

دشمنمون دوست شدی؟

-تو پاشو باز کردی تو خونه آبجی.

صدای دلنواز بی اراده بالا رفت:

-من پاشو باز کردم تو خونه نگفتم تو جاشو باز کنی تو تو قلبت و

بعدهم تو بغلت و تو رختخوابت که حالا تو روم نگاه کنی و بگی

عاشق دشمنم شدی.

صدای فین فین دلربا درآمد. موهایش فر بلند و بازش را در مشتش

گرفت و پشت گردنش را باز کرد. از دلنواز فاصله گرفت و کنار پنجره می ایستاد، زمزمه کرد:

-شاهکار دشمن نیست آجی... ولی... باشه... هر چی تو بگی.

دلنواز کوتاه نیامد. جلورفت و او را برگرداند سمت خودش.

دستش را گرفت و گوشی را کف دستش کوبید و با اشاره ابرو به گوشی، گفت:

-بگو بهش.

دلربا نگاهش کرد اما او نگاه دزدید و باز به گوشی اشاره کرد. او

رمز گوشی را وارد کرد و وارد لیست تماسها شد. آخرین تماس

با اسم شاهکار ذخیره شده بود. روی اسم او دست کشید و نگاه

دلنواز روی گوشی ماند و گفت:

-بزن رو اسپیکر.

دلربا یک دستش را زیر بین می کشید و بی اعتراض و حرفی، اطاعت کرد. تماس از سمت

شاهکار وصل شد و صدایش با صدای فینفین دلربا و نفسهای عصبی دلنواز ادغام شد.

-خانم شما جان منی. گفتم که برسم می زنگم.

این را که شاهکار گفت، هق هق دلربا بلند شد و او ترسیده و وحشتزده گفت:

-دلربا! چی شده؟ گریه می کنی؟ دلربا... دلربا صدامو داری؟ جان

شاهکار بگو چی شده؟

دلنگرانیهایش را آنچنان پشت هم بیان می کرد که دلربا فرصتی

برای جمع کردن حق هقش نداشت. باز او بود که پرسید: -دلنواز فهمید؟ دلربا بهم بگو چرا گریه می کنی؟ دلنواز چیز ی گفت بهت؟

دلنواز عصبی و خشمگین گو شی را از دست او چنگ زد و گفت:

-نه دلنواز خره هیچ وقت نمی فهمه زیر گوشش چه غلطی می کنی؟

کنین؟ من به شما اعتماد کردم راحت دادم تو خونهم. اومدی قاپ

خواهرمو دزدیدی؟ ندیدی بچهست. داره درس می خونه؟

او که مکث کرد شاهکار گفت:

-شما الان عصبانی هستین. اجازه بدین فردا آروم ش دین من با شما

صحبت می کنم و براتون...

دلنواز میان حرفش غری د:

-این آخرین ارتباط شما با هر کدوم از افراد خونواد ه منه .

دور و

بر دلربا پیدات نشه.

حالا صدای شاهکار بود که عجز و التماس می گرفت:

-آخه چرا؟

-چون قد و قواره دلربا نیستی. چون آرزوهای خواهرم بلنده ،حتی

تو آفتاب هم سایهت به آرزوهای خواهرم نمی رسه.

-شما نمی تونین با ما این کارو کنین. ما هم دیگه رو دوست داریم.

-عمر دوست داشتنتون کمتر از دو ماهه .ی کی دو ماه دیگه هم از

سر جفتتون می افته. دلربا به زو دی اونقدر درسش سنگین میشه  
که هیچ وقت یادش نمیا د تابستون امسالش چطور گذشته.  
-کاش اجازه ب دید خودش تصمیم بگیره.  
-خودش بچهست. صلاح و مصلحت خودشو نمی دونه.  
دلربا با شنیدن این حرف، پاکوبان از اتاق بیرون رفت و دلنواز او  
را با نگاهی دنبال کرد و گفت:

-سعی نکن تماس بگیر ی و پیام ب دی. گوشیش از این به بعد دست منه.  
این را که گفت، بی خداحافظی تماس را قطع کرد و گوشی را ب ا  
خودش از اتاق بیرون برد. جلوی در با فروغ سینه به سینه ه ش د.  
فهمیده بود او جریان را می داند. می دانست که اجازه داده بود  
دلربا آن وقت شب توی کوچه با شاهکار حرف بزن د.  
به اتاق خودش رفت و بلند گفت:  
-بعدا حسابی با هم حرف می زنیم.  
گوشی را خاموش کرد و در گاوصندوق گذاشت. دوباره از اتاق  
بیرون رفت. قبل از وارد شدن به حمام، فروغ دست او را گرفت و گفت:  
-حواست باشه دلربا هجده سالشه.  
تن د و عصبی برگشت سمت او:  
-بیست و هشت سال و سی و هشت سالش هم باشه، حق نداره با  
خانواده تیمور ارتباط برقرار کنه.  
-تو حق نداری جای اون تصمیم بگی ری.



دلش نمی خواست منت بگذارد. اما این که نمی شد. همه عذابها و بدبختی و از درس افتادن و مورد تجاوز قرار گرفتن و از سن کم کار کردن و هزار جور درشت شنیدن سهم او باشد و بقیه اینقدر راحت با دشمن او روی هم بریزند. نهایت بی وجدانی بود. -من چون نکندم از تیمور و خونواده ش دورتون کنم که حالا بری د تو دهن دشمنت و همه با هم به ریش من بخندین. من چون نکندم

کار کردم یه قرون دوزار جمع کردم تا این دختر در رفاه زندگی کنه. من همه جور تفریح و خوشی و زندگی رو به خودم حروم کردم که شماها در آرامش باشید حالا یا دمن میندازی که حق تصمیم گیری دارین؟ پس من چی میشم این وسط؟

نگاهش را از بالای شان فروغ به دلربا داد که مثل جوجهای ترسیده پشت مادرش پناه گرفته بود. -باشه مهم نیست. فقط یادت باشه باید بین من و شاهکاری کی رو انتخاب کنی. چون مادرت هم طرف توئه، پس وقتی شاهکار رو انتخاب کنی، جفتتون فراموش میکنین و میرین دنبال زندگی خودتون. دیگه نه خونهای هست نه پولی که اورت خرجکنین. بس ه هر چقدر خودمو فدای شماها کردم.

وارد حمام شد و در را محکم به هم کوبید. می دانست حرفهای ش زخم نمک سود می شود اما نمک این زخم، با رفتار آن دو به قلب

خودش پاشیده بود. مگر خودش آدم نبود؟!

تصمیم داشت مثل خیلی از هم سن و سالانش همین ی ک امروز را تا لنگ ظهر بخوابد اما مثل هر روز ساعت هشت و نی م بیدار شد و هر چه کرد دوباره خوابش نبرد. از تخت خواب بیرون نیامد.

هیچ کاری برای انجام دادن نداشت و به این بهانه خودش را با خواب زد تا چشمانش مغلوب شوند و دوباره بخوابد.

در خلسه خواب و بیداری بود که در اتاقش نرم و بی صدا باز شد. به همان حالت ماند. حوصله حرف زدن هم نداشت اما کمی بعد وقتی صدای پای فرد وارد شده تکرار شد، فهمی کسی برای حرف زدن با او وارد اتاق نشده است. این فرض وقتی قوت گرفت که چند لحظه بعد آن فرد اتاق را ترک کرد.

دلنواز لای چشمانش را باز کرد و خیره به در ماند. نفهمی فروغ بود یا دلربا! نشست روی تخت و به اطرافش نگاه کرد اما متوجه چیزی یا تغییری نشد. پتو را از روی پاهایش کنار زد و بلند شد.

باز نگاهش به دور تا دور اتاقش انداخت و سپس بیرون رفت. صدای پیچ پچشان از آشپزخانه می آمد. همان سو رفت و سلام

گفت. هر دو جوابش را دادند هم دلربا که پشت میز آشپزخانه صبحانه می خورد و هم فروغ که روی اجاق گاز را دستمال می کشید.

بی آن که مخاطب خاصی داشته باشد گفت:

-تو اتاقم چ ی می خواستی؟

فروغ نگاهش کرد و دلربا از پشت می ز بیرون رفت و تشکر کرد.

فروغ جواب تشکر او را داد و حین گذاشتن کتری روی اجاق گاز گفت:

-اومدم گوشی دلربا رو بیارم براش. بچه نیست که گوشیشو برداشتی. زشته این رفتار با

دختر بی حاشیه ای مثل دلربا.

دلنواز لیوان آب را با قرص معده‌هاش نشوی د و گفت:

-تا وقتی رفتار درست رو یاد نگرفته، مثل بچه‌ها باهاش رفتار

میشه.

فروغ لیوان او را که روی می ز گذاشته بود به سینک منتقل کرد و

جای لیوان را دستمال کشید:

-زشته دلنواز. دلربا هجده سالشه. درسشو خونده و کنکور داده و

...

دلنواز به تمسخر در ادا م ه حرف او گفت:

-حالا دیگه وقتشه یه دوست پسر بگیره خستگی درس خوندنش در بره و سرش گرم

بشه.

فروغ مقابلش ایستاد و دستمال را بین دو دستش چلان د:

-شهین باعث بیکاری من نشده بود. این چند وقتی که خون ه آقا حاتم

رفت و اومد داریم، خیلی از گذشته‌ها برام روشن شده. خانم شمیسا بود که مزون داشت

یادته؟ دلنواز سر تکان داد.

-اون با گوهر و پسرش در ارتباط بود. وقتای که گوهرپارچه های ناب می آورد، شمیسا ازش برم می داشت. اون بود که راپورت منو به عموهات داد. خود عوضیش هم به مزون های

دیگه سپرده بود کسی به من کار نده. عموی خیرن دیدت ازش خواسته بود.

از توجیه فروغ عصبی شد. لحنش تند بود وقت می گفت:

-این توجیه ها هیچ ارتباطی به نسبت خونی شاهکار با خونواده پدری ما نداره. در هر صورت اون نو ه گوهره و پسر شهین که می عمر ازت می شنیدیم «خیرن بینی شهین»

-من اشتباه کردم. شهین خیل می وقت پیش از خونواده ش جدا شده بود.

دلنواز با نیشخند می سرش را خاراند:

-تیمور هم خیلی وقت پیش راهشو از خونواده ش جا کرده بود. چرا نبخشیمش؟ البته هنوزم دیر نشده. امروز میرم می آرمش. تو هم وسایلتو جمع کن برو خون ه مولوی باهاش زندگی کن.

حیف ه

شهین رو ببخش و تیمور رو نه.

فروغ متعجب جلو آمد و گفت:

-صبر کن ببینم. تو چی گفتی؟ مگه تو می دونی تیمور کجاست؟!

دلنواز از گاف ی که داد برآشت. اصلاً نفهمی د چه شد که از تیمور  
حرف زد. فروغ شانهاش را تکانی داد و گفت:  
-با توام. تو مگه می دونی تیمور کجاست ؟  
او خسته از رازی که به دوش می کشید، از موقعیت پی ش آمده  
استقبال کرد و گفت:

-آره. خیلی وقته پیداش کردم. دچار فراموشی شده. بردمش به آسایشگاه و اونجا ازش نگه  
داری می کن ن.

فروغ دندان هایش را روی هم کشید. دستمال را با حرص وسط  
سینک پرت کرد و گفت:  
-برای چی به من نگفتی ؟

-چون می خواستم فراموشش کنی و زندگیتو بکنی.  
-تو حق نداشتی برای زندگ ی من تصمی م بگی ری.  
-آره من فقط حق داشتم خودمو فدای آرامش و آسایش شماها بکن م  
اما حق تصمی م گیری نداشتم.

فروغ سرش را با تاسف تکان داد. سینه به سینه ه دلنواز ایستا د و گفت:  
-منت تصمی می رو که خودت گرفت ی و کاری رو که خودخواسته  
انجام دادی سر ما نذار. من ازت نخواستم جوونیتو بذاری پ ای ما ؛  
خودت خواستی. پس حالا ذهنتو نبند و دهنتو باز نکن. همی ن امروز میر ی تیمور رو میا ری  
خونه. فه می دی؟

-نه نفه میدم. دوباره توضیح بده. تیمور قراره بیا د اینجا؟  
 -نهخیر. ما مزاحم خونه و زندگی تو ن میشیم. برو بردار بیارش م ا  
 برمیگر دی م مولوی و تو هم هر جوری دلت م ی خواد زندگی کن و  
 تا هر وقت شب دوست داشتی ول باش تو خیابونها.  
 فروغ این را که گفت، از کنارش گذشت و با صدای بلند دلربا را صدا کرد:  
 -دلربا! دلربا زود باش وسایلتو جمع کن از اینجا میر یم. بسه هر چ ه  
 زیر دین خواهرت زندگی کر د یم.  
 دلنواز سرش را گرفت و نشست پشت می ز آشپزخانه. می دانست  
 تن د رفته. می دانست بد حرف زده اما خسته بود و هیچ تصمیم ی  
 نمی توانست ب گیر د. کلافه بود. از زندگی همیشه نحس و نکبتی ک ه  
 داشت عاصی بود. دلش آرامش و عشق می خواست. دلش زندگی  
 بی دغدغه می خواست. دلش می خواست دیگر نگران آبرویی ک ه  
 تیموز ازشان می برد، نباشد. دلش می خواست دیگر نگران اعصاب ضعیف و داروهای فروغ  
 نباشد. دلش می خواست دیگر  
 غص ه آینده دلربا را نخورد اما ته هم ه فکر و ذکرش می رسی د به آن سه نفر.  
 بلن د شد. دیر اقدام م ی کرد، فروغ م ی رفت و او نمی خواست دوباره گرفتار بدبختی های  
 خانه مولوی باشد. به اتاق فروغ رف ت  
 و ساک را از دستش کشید. لباس هایی را که فروغ در ساک چیده  
 بود، روی تخت خواب او پرت کرد و گفت:

-تمومش کن. بشین زندگیتو بکن و دست از سر تیمور و گذشته ها بردار. نذار آرامشی که داری از بین بره. یادت رفته هر روز یه مشت قرص اعصاب می خوری؟ می خوای تیمور رو بیا ری که

بشه روزی دو مشت؟ بشین زندگیتو بکن فروغ، دست از سر تیمور بردار. اون هم اونجا راحت. هر ماه کلی پول به حساب آسایشگاه می ریزم. هم جاش گرم و نرمه و هم خوراک و دکترش

به راهه. مطمئن باش بهش بدن می گذره. فروغ با دلخوری و کینه ای آشکار نگاهش می کرد. دلنواز ساک را گوشه ای انداخت و گفت:

-تیمور از ما دور باشه به نفع هم ه ماست. نز دیکمون باشه ممکن ه حافظهش رو به دست بیاره. بی ا و نخواه دوباره بشه همون تیمور گذشته. باور کن من دیگه اعصاب بدبختی های گذشته رو ندارم. فروغ نگاه از او گرفت و لب ه تخت خواب نشست. دلربا هم که در قاب در ایستاده و نگاهشان می کرد، جلو آمد و کنار فروغ نشست. دستش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را به سر خود چسبان د. دلنواز از اتاق بیرون می رفت گفت:

-بیا اتاقم گوشیتو بگیر. من تو زندگی شماها دخالت نمی کنم اما دیگه بدبختی و خوشبختی هیچ کدومتون به من ربطی نداره. امیدوارم این درک رو داشته باشی که آینده هر اتفاقی برات افتاد، پای منو وسط نکشی و از من کمک نخوای.

دیگر نگاهش نکرد. به اتاقش و مستقی م سراغ گاو صندوق رف ت.  
گوشی دلربا را از آن بیرون آورد و روی می ز آؤایش انداخت.  
سپس گاو صندوق را بست و لباس و کیف باشگاهش را برداشت و از خانه خارج شد.

تا ظهر باشگاه و در کنار مر بی خوش اخلاقش آرتمیس ماند.  
آنجا

تنها جایی بود که بی فکر گذشته و آینده فقط به خودش و به لحظ ه  
حال فکر می کرد و همه را فراموش می کرد. آنجا تنه ایی جای ی  
بود که از ته دل می خندید و شاد بود. وقتی هم دلش پر می شد،  
آرتمیس گوش شنوای خوبی برای درد دل هایش بود.  
به خانه برگشت. پشت در که رسید، هم ه حرف های صبح در  
گوش و ذهنش تکرار شد. پشت در مکث کرد. باز رسیده بود آن  
جا و حالش خوش نبود. کلید که به در انداخت، صدای جیغ دلربا  
را شنید. وحشت زده در را باز کرد و با نگاه ی سرسری سمت  
راهروی اتاق ها به سمت نشیمن دوید. گری ه دلربا با خند ه لبش با هم  
سنخیتی نداشتند. هراسان پرسید:

چی شده؟ برای چی جی غ میز نی؟

دلربا خودش را به آغوش او انداخت و دستش را دور گردنش حلقه  
می کرد، خندان و سرخوش گفت:

قبول شدم آبجی. دورقم ی شدم. باورت میشه ؟

دلنواز از خود جدایش کرد و خیره در ن ی ن ی براق چشمانش پرسید:



-یعنی چ ی دورقمی؟ پزشکیه؟ تهران قبول می شی؟ دلربا با خنده و گریه سر تکان داد:

-پزشکی تهران قبول میشم آب ج ی.

این بار دلنواز او را کشید به آغوشش. انگار نه انگار که همین سه

چهار ساعت پیش او را از خود رانده بود. محکم او را به آغوش

کشید و به خودش فشرد. روی موهایش را بوسی داد و همزمان با او

اشک شوق ریخت. قدری بعد دوباره او را از خود جدا کرد و با

هم روبروی فروغ که با لبخند نگاهشان می کرد، نشستند.

دلنواز

دست زیر چشمش کشید و میان خنده بغض آلودش گفت:

-باید جشن بگی ریم. باید برات خری دکنم. ماشینتو هم می خرم.

دوست دارم دانشگاه که می ری کسی نفهمه با چه بدبختی ای بزرگ

ش دی و به اینجا رسی دی. دوست دارم خانم دکتر که ش دی کسی نگه

از سر بدبختی خودشو کشت تا به اینجا برسه. مثلیه ملکه میری

دانشگاه. هرچی خواستی هر کاری داشتی تا وقتی درست تموم

بشه همه روی من حساب می کنی باشه؟ شوهرم کرده باشی

باز درس و دانشگاه و خرج و مخارجت پای منه. فهمی دی؟

دلربا با گریه سرش را روی شان او گذاشت و او دستش را دور

خواهر کوچکش حلقه کرد اما نگاهش را داد به فروغ:

-می تونی برای فردا شب تدارک جشن ببینی؟ اگر الان لیس ت ب دی

میرم خری د م ی کنم.

فروغ با غصه خندید:

-بریم نهار بخوریم بعد برای جشن تصمیم ب گ یریم.

او سر بالا پرت کرد:

-نه دیر میشه. باید لباس بخری م.

دلربا میان حرفش گفت:

-آجی. بذار جواب مرحل ه دوم هم بیا د. وقت برای جشن زیاده.

بلن د شد. سرخوش دور خود چرخید:

-نه همین فردا شب. به سوگل و مادرش میگم بیان. می تون ی شاهکار رو هم دعوت کنی.

منم می خوام س یروان رو دعوت کنم.

یکهو برگشت سمت فروغ که با تعجب نگاهش می کرد.

پرسی د:

-می تونم س یروان رو دعوت کنم؟ فروغ بلند شد و سمت آشپزخانه راه افتاد: -به شرطی که

قبلش برام تع ر یف کن ی سیروان کیه و ارتباط تون با

هم چیه. فعلا هم بیای د نهار بخوریم.

با دلربا به آشپزخانه رفت. دلربا در چیدن می ز کمک می کرد اما

او آن قدر نقشه در سر داشت که تمرک زی ر وی چیدن می ز نداشت.

نشسته بود و با نگاهی که رو ی دستان فروغ و دلربا بود و حواسی

که مدام به این سو و آن سو می چرخید به جشن شب بعد فکر م ی

کرد. تسلط روی این حجم از خوشحالی که به این سادگی نبود. این نتیجه، حاصل تمام زحمات دوازدهساله‌اش بود. لباسش را کاور زد و در کمد گذاشت. سپس با خستگی روی تخت خواب ولو شد. همان موقع دلربا پوشیده در کت و شلوار چ دیدی که خریده بودند، وارد اتاق شد و گفت:  
-خوبه آبجی؟

دلنواز بلند نشد اما سرش را کمی بالا گرفت و با صدایی که بر اثر خستگی کشار شده بود گفت:  
-عالیه. ببین لیست فروغ کامله؟ چیزی کم و کسر نداره؟ دلربا بی توجه به خواسته او کنارش نشست و گفت:

-آبجی! چی شد گفتی شاهکار رو دعوت کنم؟  
-برای اینکه ببینه کیو برای زندگی انتخاب کرده.  
-می‌خواهی تو جشن تحقیرش کنی؟  
دلنواز نشست. به چهره نگران او نگاهی کرد. سپس دست او را گرفت و حین فشردنش گفت:  
-نه نیاز نیست من چیزی بگم. اگر ذره‌ای درک و شعور داشته باشه می‌فهمه تو کجا ایستادی و خودش کجا!  
-آبجی، من فعلاً قصد ازدواج ندارم. به شاهکار علاقه‌مند شدم و منکرش نمیشم. اما هم به اون و هم به مامان گفتم تا درسم تموم

نشه ازدواج نمی کنم. تو این سالها زمان زیادی برای شناخت شاهکار دارم. فکر نمی کنم زمان کمی باشه. اون قدری فرصت دارم که کامل بشناسمش و اگر شاهکار اونی نباشه که فکر می کنم، دلیلی نداره زندگی من رو به خاطریه علاقه و عشق ساده فنا کنم. من دوستش دارم ولی دوست داشتن شرط کافی برای خوشبختی نیست. مگه مامان و بابا که عاشق هم نبودند؟ زندگیشون چی شد؟

دنواز کمی چرخید سمت او. موهای روی صورتش را پشت گوش فرستاد و دستش را نوازش وار روی صورت او کشید و گفت:  
ج دی گفت ی اینا رو؟  
-به جون مامان به خودش هم گفتم تا درسم تموم نشه ازم نخواد به ازدواج فکر کن من.  
-قبول کرد؟

-گفت سخته ولی هر چی من بگم موافق ه.  
-امروز با آرتم یس صحبت می کردم بهم گفت خودم با شاهکار صحبت کنم. ه مین قصد رو دارم. می خوام بهش بگم تو رو به شرطی بهش میدم که حق طلاق و حق ادامه تحصیل و کار رو رسمی و ثبتی بهت بده.

دلربا با رضایت پلک زد:  
-مرسی که خواست بهم هست.  
دنواز گون ه او را بوسی د و گفت:

-برو استراحت کن. فردا کلی کار داریم.

او که بلند شد پرسید:

-سیروان رو دعوت کردی؟ دلنواز لبخند زد:

-آره. بهش گفتم مامانم می خواد باهات آشنا بشه. گفتم خوش تیپ و

رسمی بی که فروغ بانو نپسندد، باید بری بز بچرونی.

دلربا ریز خندید:

-مامان حتما می پسندد. خیلی به هم میان.

دلنواز گوشه لبش را گزید و اشاره زد که برود. او که بیرون رفت

دوباره روی تخت خواب دراز کشید و برای سیروان نوشت:

-یه ذره موهاشو هم کوتاه کن.

طولی نکشید که سیروان جواب داد:

-آسفالت نکن دیگه. مادرت همین جوری می پسندد. می آبیرون

پیام دنبالت؟

دلنواز به ساعت نگاهی کرد. نزدیک دوازده بود. به فروغ قول

داده بود دیگر هیچ شبی بیرون نرود اما وسوسه دیدن سیروان را

نمی توانست با هیچ قول و تعه دی خنثی کند. نوشت:

-میآم. با موتور بی دنبالم.

می دانست تا سیروان برسد، قرص های فروغ روی او اثر می کند

و به خواب می رود. بی سر و صدا حاضر شد. آرایش ملایم

کرد و عطر ملایمش را چند بار روی خود اسپره کرد.

سیروان که

پیام داد رسیده است، ب ی صدا در اتاقش را قفل کرد و از خان ه خارج ش د.

سیروان روی موتورش آن سو ی خیابان منتظر نشسته بود.

دلنواز

با او دست داد و پست او نشست. سیروان که حرکت کرد، دستش

را دور کمر او گره زد. به طرز خنده آوری خودش را با گوگوش

و فیلم همسفر مقایسه می کرد. سیروان که از بالای شانه خندیدنش را دید پرسى د:

– به چى مى خن دى؟

دلنواز بلند خندید و سپس زیر گوش او گفت:

– راهتو برو بهروز وثوق. من دارم خودمو تو جاده شمال تصور

مى کنم. فیلمبردار هم پشتمون ه.

سیروان خندید و سر تکان داد. کمی جلوتر مقابل بستنى فروشى

ایستاد و او را مهمان بستن ی ق ی فى سنت ی کرد. هنگامى که بابستن ی

مقابل او رسى د گفت:

– من یادم نیست بهروز وثوق واسه گوگوش بستنى خریده بود یا نه،

حالا اینو داشته باش تا اون روی سگم بالا بیا د و بگم

«مصبتو

شکر دایی. این چه آشى بود واس ما پخ تى»

دلنواز از لحن او که سعى کرده بود صدای بهروز وثوق را تقلید

کند، بلند خندید و گفت:

-هم ه اون دو ماهی که با موتور تعق بیم کر دی، دلم می خواست  
ترک موتور بشینم و خودمو جای با زیگرای فیلم همسفر تصور کنم.  
-چرا تصور؟ من که میگم راه بیفت یم ب ریم صبحونه رو لب دریا  
بخوریم و تا ظهر نشده برگر دی م. م ی تونی پیپچونی؟

دلنواز متفکرانه گفت:

-تونستن رو که می تونم ولی فرداشب جشن قبولی دلرباست و من م  
امشب نخوابیده باشم...

-پس کنسله؟

دلنواز تکه‌های از بستن ی را ر وی زبانش کشید و زمزمه کر د:

-اما پیشنهاد وسوسه برانگیزی بو د.

-پس جشن و مهمونی فردا مهم تره.

او با لذت خندید:

-اما میشه به هر دوش رسی د. من که میگم موق عیت امشب دیگه تکرار نمیش ه.

-چرا؟

-چرا؟ بهش فکر کر دی با فروغ که آشنا بشی ازت پیرسه تصمیم ت

در مورد من چ یه چی می خواهی بگی؟

-میگم اگه دختر شما بنده رو به غلامی بپ ذیره حاضرم در حقش

لطف کنم و باهاش ازدواج کنم.

دلنواز حین خندیدن گفت:

-خیلی لطف می کنی. بعد خانواده ها رو چطور با هم آشنا کنیم؟  
البته مقصودم از خانواده، پدر من و مادر شماست.

سیروان با تکه پارچه ای که زیر فرمان موتور بود، دستش را پاک کرد و گفت:  
-دلیلی نداره خانواده من تو جشن ازدواجم باشن. من قصد ندارم  
چیزی بهشون بگم. مطمئن باش به اونها بگم تو دختر تیموری،

خودشون عاقم می کنن و دیگه تمایلی به شرکت در جشن ازدواجم ندارن.  
دلنواز بی حوصله شد. بستنی نیم خورده اش را در سطل زباله انداخت و گفت:  
-وقتی می دونی رضایت خانواده رو نداری چه اصراری داری به  
این رابطه ادامه بدی.

سیروان دست او را گرفت تا سوار موتور شود سپس گفت:  
-این تصمیم من برای زندگیه. زندگی من به خودم مربوطه پس  
دلیلی نداره به خاطرش پا روی خواسته ام بگذارم. تو تصمیمت رو  
بگیر. اگه منو اینجوری قبول داری که هستم وگرنه مغازه رو می  
بندم و منم میرم شهرستان پی ش خانوادهم.

-واقعا رضایت خانواده برات مهم نیست؟  
-نمی خوام امشبم خراب بشه. فقط مختصر و مفید بهت بگم برای  
اونها هم زندگی من مهم نیست. پس برای چی زی که وجود نداره  
زندگیمو فدا می کنم.

دلنواز اگرچه حالش گرفته شد اما وقت سیروان موتور را ره حرکت انداخت، فراموش کرد  
چه گفته و چه شنیده است. باز دستش را دور کمر او حلقه کرد که سمت کرج می راند تا وارد



جاده چالوس شو د.

\*\*\*\*\*

به موتور سیروان تکیه داد تا او برگردد. نس ی می که از جانب دریا  
می وزید، باعث شد خود را در آغوش بگیرد. شالش را دور

گوشش مرتب کرد. صدای موج دریا به گوش می رسی د. م ی دانست نز دیک دریا هستند  
اما در تاری کی آن وقت شب نم ی توانست بجز آلاچیق و رستوران جایی را بین د. از رفتن  
طولانی

مدت سیروان کلافه شد. خست گی راه و نشستن روی موتور هم  
مزی د بر علت شده بو د.

سیروان را که از دور دید، تک یه اش را از موتور برداشت.

او

نز دیک شد و دلنواز قدمی جلو رفت. پشت سر سیروان مرد سن و  
سال داری از رستوران بیرون آمد. در دستش دو بالشت و ی ک  
پتوی تا شده بود. راه افتاد سمت یکی از آلاچیق ها و سیروان گفت:

-برو تو آلاچیق من موتور رو بیارم همون ج ا.

دلنواز با دندان هایی که از سر ما بر هم می خورد، راه افتاد .

به

آلاچیق که رسید، مرد از آن ب یرون آمد. او سلام گفت و مرد حین

جواب دادن سمت سیروان رفت و گفت:

- دیگه چیزی لازم ندارین؟ سیروان تشکر کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه برای صبحونه مزاحمت میش یم.

مرد با گفتن « خواهش می کنم. در خدمت شما هستم » آن دو را ترک کرد. سیروان موتور را مقابل آلاچیق گذاشت و خود وارد آن شد. دلنواز را دید که نشسته و پتو را دور خود پیچیده است. یک ی

از بالشت ها را برداشت و گفت:

- چرا معذب نشستنی؟ دراز بکش تا خورشید طلوع کنه یه چرت ی بزنی. به محض روشن شدن هوا صبحونه می خوریم و برم ی گر دیم.

خودش هم بالشت را با فاصله از دلنواز نزدیکی کرد و روی آلاچیق گذاشت و خواست دراز بکشد که با دیدن دلنواز که هنوز نخوابیده بود، ایستاد و گفت:

-اگه به خاطر من معذبی من برم بیرون تو راحت باش ی.

دلنواز دراز کشید و مادامی که پتو را روی خود مرتب می کرد گفت:

-نه من مشکلی ندارم. تو پتو لازم نداری؟ بدون پتو سرده.

-من راحتم. سردم نیست.

سپس دراز کشید و در خودش جمع شد. دلنواز به پهلوش صدایش کرد:

-سیروان! قبلا اوم دی اینجا؟

سیروان با چشم بسته بی آن که نگاهش کند صدایی شبیه «اوهوم»

از گلو خارج کرد. او دوباره پرسى د:

-فهمی د نسبت ی نداریم؟

-آره.

-پس چطور بهت آلاچیق رو اجاره داد؟

-حالا که دا د.

-میگم! نکنه یههوپلیس یا مامورای گشت شب بیان اینجا و بفهم ن

ما به هم نامحرمیم.

-ایشالا که نمیا ن. ما هم دو ساعت دیگه راه م ی افتم م.

دلنواز سکوت کرد. خوابش نمی برد. فقط خسته بود که آن هم ب ا

دراز کشیدن و استراحت برطرف م ی شد. دوباره پرسى د:

-تو سردت نیست واقعا؟!

-نچ. بگی ر بخواب دیگه دختر.

-خوابم نمیآ د. س یروان! برو پیرس شای د پتوی دیگه ای داشته باشه.

سیروان تند و تیز برجا نشست و کف دستش را به پیشانی اش کوبی د:

-مصبتو شکر دایی. بین ما رو به چه مصیب تی انداختی!

دلنواز که از حرکت او جا خورده و ترسیده بود سر جایش نشست

و با خنده ای بلند گفت:

-خیلی لوسی سیروان. فکر کر دی هی سوال می پرسید م هنوز تو

فکر فیلم همسفرم؟

-نیستی؟

-نه دیگه یادم رفته بود. الان نگران توام که سرما نخور ی.

-باور کن سردم نیست. این یارو همین چند تا تکه رختخواب رو

داشت. بخواب فردا خسته میش ی.

دلنواز لب ه پتو را بالا کشید و گفت:

-بیا زی ر پتو. فکر سرما خوردنت نم ی ذاره بخوابم.

سیروان عمیق و دقیق خیره اش شد. شای د فکر م ی کرد دلنواز

قص د سر به سر گ اشتن دارد. اما وقتی چهر ه مصمم او را دید ،

بالشتش را برداشت و کنار بالشت او انداخت. دلنواز خودش را

کنار کشید و حجم زیاد ی از پتو را آزاد کرد و سیروان برای اینکه

نبست به خواست ه او مطمئن شود گفت:

-پیام زی ر پتو بغلت می کنم. ن گی نگفتی.

دلنواز ریز ری ز خندید و سیروان با یک حرکت بلند خودش را

کشید سمت او و زی ر پتو جا داد. ی ک دستش را زی ر سر ستون کر د

و دست دیگرش را روی صورت دلنواز کشید. از حرکت او چشم

دلنواز بسته شد. او خم شد و پشت چشم دلنواز را بوسی د و سپس

پرسی د:

-با هم ه شرای طی که دارم، کارمو تازه شروع کردم، مغازه مال

خودم نیست و خونواده‌م طردم می‌کنن، قبول می‌کنی با من ازدواج کنی؟  
 دلنواز چشمانش را باز کرد. بعد چرخید روبه‌او. سیروان هم دستش را از زیر سر بیرون  
 کشید تا صورتشان کنار هم و چشم در  
 چشم باشند.

-اگه یه وقت ی پ شیمون بشی که چرا بین من و خونواده‌ت منو انتخاب کردی چی میشه؟  
 -پشیمون که نم‌یشم. ولی ازت می‌خوام هر وقت خونواده‌م منو  
 بخشیدن و قرار شد برم پیششون، باهام بی‌ای. می‌آی؟  
 دلنواز محکم پلک زد و لبهایش را روی هم فشرده:  
 -می‌آم.  
 سیروان او را به آغوش کشید و گونهایش را بوسی د:  
 -بخواب عزیزم.

از سر و صدا راه افتاده اطراف آلاچیق بیدار شد. بدنش روی سطح چوبی آلاچیق خشک شده  
 بود. خودش را آرام از بی‌ن دستهایش سیروان بیرون کشید و از لابه‌لای دیوار چوبی آلاچیق  
 به بیرون نگاه کرد. روز شده بود و زندگی به جریان افتاده بود.  
 گوشی موبایلش را نگاه کرد. ساعت حدود شش بود. برای فروغ  
 پیام نوشت:

«من صبح زود جایی کار داشتم رفتم و تا ظهر بر می‌گردم» پیام را که ارسال کرد، سیروان را  
 بیدار کرد. سیروان نشسته بین  
 او و پتو، پشت پلکهایش را مالید و پرسید:

—ساعت چنده؟

—شش شده. زودتر برگردیم من کلی کار دارم.

او بلند شد. بیرون که رفت دلنواز پتو را تا کرد و روی بالشتها

گذاشت. سپس از آلاچیق بیرون رفت. مردی که ساعتی پیش

آلاچیق را به آنها اجاره داده بود، آمد و رختخوابها را تحویل گرفت. سپس آن دو پشت

سرش راه افتادند و به پشت رستوران

رفتن. حالا می توانست دریا را خوب ببیند. خورشید داشت از دل

دریا بیرون می آمد و انوارش روی سطح آب فضایی دیدنی و

تماشایی را به نمایش گذاشته بود. تا صبحانهشان آماده شود، کنار

ساحل قدم زد. سپس با صدای سیروان سمت یکی از میز و نیمکت های چوبی روبروی دریا

رفت. عطر نان گرم و تخم مرغی

که در کره محلی نیمرو شده بود، ذائقه اش را تحریک کرد.

نزدیکی

سیروان نشست و اولین لقمه را از دست گرفت. این بهتری ن صبحانه عمرش بود. کنار

سیروان که حالا احساس می کرد چقدر

عمق دوستش دارد و از بودن در کنار او راضی است.

آخرین

لقمه اش را که خورد، برگشت و به او نگاه کرد. شکی نداشت که

هم اینکه مهم ترین خواسته زندگیش داشتن سیروان است.

تمایل و

تشکرش را با فشردن دست او ابراز کرد و لب زد:  
-ممنون.

استرس گرفته بود. سیروان دیر کرده بود و تلفنش را هم جواب نمی داد. نمی دانست هدفش از این کار چیست؟ نمی دانست او چه می پوشد؟ چهطور می آید؟ فقط دلش می خواست بهانه دست فروغ

نده د. بخصوص وقتی با شاهکار مق ایسهای می کرد که کت و شلوار پوشیده و بسیار آراسته آمده بود و برای دلربای ک سبد گل رز و کتاب سینه ه ه دیه آورده بود. همان لحظه برق چشمان فروغ را دیده بود.

تنها مهمانانش سوگل بود که همراه با مادرش آمده بود و شاهکار و دوستان دلربا. دیگر کسی را نداشتند تا دعوت کنند. آقاحاتم چدر شاهکار هم تلف نی حال بد همسرش را دلیل نیامدنشان عنوان کرده بود و دلنواز پیش خودش فکر کرده بود شای د هر بار دعوتشان را رد کرده و با فروغ و دلربا به منزلشان نرفته، آنها هم بهانه های برای نیامدن پیدا کرده اند. البته که از این بابت خوشحال بود.

هیچ

دلش نمی خواست با آنها در ارتباط باشد. شاهکار را هم فقط به خاطر دلربا تحمل می کرد.

او را که نزد یک خود دید، با چشم به دلربا که بین دوستانش نشسته و می گفتند و می خندیدند، اشاره کرد و گفت:

-دنیای دلربا ه مین قدر ساده ست. اون هنوز از زندگی چیز ی نفهمیده. از حالا به بعد باید درس بخونه و جوونی کنه. قص د ازدواج نداره. ممکنه بعدها تو دانشگاه یا حتی وقت کارورزی تو

بیمارستان خواسته یا ناخواسته مجذوب یکی از همکارانش بشه و حتی با شما مقایسهش کنه. ممکنه نظرش با امروز خیلی فرق داشته باشه. چیز عجیب ی هم نیست اگر این اتفاق بیفته. حتما شما ه م به این موضوع فکر کر دین. او سر تکان داد به تایی د.

-اینا رو گفتم که بعدها جای گله باقی نمونه. حتی اگر سالها بگذره و نظر دلربا تغییری نکنه شروط ضمن عقد شما ممکنه با بقیه فرق داشته باشه. اینا رو هم به شما گفته؟ او باز سر تکان داد.

-پس امیدوارم اون موقع کسی بابت این شروط شما رو سرزنش نکنه. بهتره کم کم خانواده رودر جریان شرط و شروط ما بذارین؛ حق تحصیل و کار و طلاق.

شاهکار این باز ضمن سر تکان دادن گفت:

-من معتقدم کاری رو که زمان میخواد، انجامش میده؛ از حالا بهش فکر نکن ی م و به زمان بسپاریمش.

حالا نوبت دلنواز بود که سر تکان بده د:

-امیدوارم زمان هر خوابی براتون دید، به آسون ی بپ ذیردش و سخت



نگیرین.

شاهکار را که ترک می کرد، ته دلش دعا می کرد زمانه خواب  
خوش شاهکار را تعبی ر نکند. زنگ آیفون مس یرش را تغ ییر دا د.  
دیدن تصویر سیروان دوباره دلشوره اش را زیاد کرد. دکمه را  
فشر د و جلوی در به انتظارش ایستا د. او را که از لای در باز شد ه  
آسانسور دید، لبخن دی عری ض بر لبش نقش بست. سیروان موهای  
بلندش را کوتاه کرده بود و اگر چه هنوز لباس اسپرت به تن داشت  
اما شیک بود و آراسته. برگشت فروغ را صدا بزند که او را پشت  
خود دید. لبخند دستپاچه ای زد و خود را کنار کشید تا سیروان وارد  
شود. فروغ با نگاهی خریدارانه به سر تا پ ای او ، گفت:

—خوش اوم دید پسرم.

قلب دلنواز بالا آمد. تا پایان جشن، حواسش بود که فروغ سیروان  
را به حرف می گرفت.

زیر شعله گاز را خاموش کرد و استیک را در بشقاب برگردان د.  
لیوانش را با نوشابه پر کرد و روی می ز گذاشت. صندلی را عقب  
کشید و هنوز ننشسته بود که زنگ آیفون متعجبش کرد. خیلی زود  
بود برای برگشتن فروغ و دلربا. هفت ه قبل که پدر شاهکار به  
جشن دلربا نیامده بود، امشب آنها را به منزلش دعوت کرده بود تا  
ه دی ه دلربا را بدهد. دلنواز باز نپ ذیرفت ه بود همراهشان برو د.

پشت آیفون که قرار گرفت، بلند خندید. دکمه را فشرد و در حال را باز کرد. به سر تا پ ای خودش نگاهی کرد و دستی بین موهای کوتاهش برد. طولی نکشید که سیروان را بین قاب در دید و قبل از اینکه علت آمدنش را پرسد خود او گفت:

- دیدم تنهایی دلم نیومد تنها شام بخوریم. اومدم با هم بخوریم. دلنواز خندید و سمت آشپزخانه رفت:

- حداقل خبر می‌دای یه چیزی درست می‌کردم.

- سرزده اومدم ببینم همسرم آیندهام آشپزیش چگونه؟

دلنواز استیک را نصف کرد و نصف آن را مقابل سیروان گذاشت و گفت:

- قراره جامون عوض بشه. ای نبار آقای خونه می‌پزه و خانم خونه می‌خوره.

سیروان تکه ای از استیک آبدار را در دهان گذاشت و گفت:

- از این خبرام نیست. قرار نیست چون من آشپزیم خوبه تو ما رو

آسفالت کنی. کارهای خونه از جمله آشپزی پ ای خودته.

- من سرگرمم دیریت فودکورت هستم.

لقمه وسط گلوی سیروان ماند. جرعه‌ای از نوشابه ای که دلنواز

مقابلش می‌گذاشت، نوشی د و قبل از این که او چیزی پرسد دلنواز گفت:

- اون دو تا خونه رو گذاشتم برای فروش. سالن رو هم قراره به

صاحبش تحویل بدم و پولمو پس بگیرم.

سیروان با تعجب پرسید:

- چرا؟

-می خوام یه فودکورت مدرن افتتاح کنم. هم رستوران سنتی داشته باشه و هم فست فود. علاوه بر اون کافی شاپ هم داشته باشه. م دیریتش با من و سرآشپزش تو. موافقی؟ سیروان به دور و برش نگاه کرد و گفت:

-دوربین مخفیه؟

دلنواز بی صدا خندید و از غذای ش خورد:

-نه بابا دوربین مخفی کجا بود؟ این یه مدت خ یلی بهش فکر کردم. فروغ رو بردم تیمور رو دید. از وقت ی برگشته خیلی بی حوصله و دپرسه. تصمی م دارم تیمور رو از آسایشگاه بیارم خونه ولی من نمی تونم کنارش زندگی کنم. این خونه رو میدم بهشون. ما هم به فکر راه اندازی فودکورتمون باشیم. موافق نیستی؟

-اون خونه ها رو که قراره بفروشی. این خونه رو هم می دیدست

ننه بابات. ما هم که خونه نداری م زندگی کنیم پس دوتایی بازیگر میشیم.

دلنواز متعجب خندید:

-وا! یعنی چی؟!

-شب کرکره فودکورت مدرنتو می کش یم پایین و قلفشو می بن دیم

بع د ترک موتور مینشین یم و م ی ریم جاده شمال. مصبتو شکر دایی

آخر ازمون باز یگر ساختی.

دلنواز بلند و قاه قاه خندید. سپس بلند شد و راه افتاد سمت نشیمن.

دیگر اشتها یی به شام نداشت. سیروان هم دنبالش رفت. وسط نشیمن که رسید، سیروان دست انداخت دور کمر دلنواز و او را روی در روی خود نگه داشت و زمزمه کرد:

– بشنو همسفر من! از این قصه تلخ راه دشوار.

در ادام ه او دلنواز خوان د:

– ای تو تک چراغ این شب تار. سیروان، تو تک چراغ این راه دشوار باشی من زندگی رو از نو میسازم.

سیروان او را از زمی ن بلند کرد و سیر دلنواز افتاد روی شانه او.

– ما با هم زندگی رو میساز یم. ما بی تفاوت به تماشا ننشستی م.

ما

خو د در دیم این نگاهی گذرا نیست.

دلنواز لبش را گزید. دست دور گردن او انداخت و زمزمه کرد:

– فکر ن می کردم گوگوش گوش بدی.

سیروان او را یک دور چرخاند و گفت:

– به خاطر تو یه هفته هست هر شب دارم گوش میدم تا یا د بگیرم بهت بگم:

– شای د در این راه اگر با هم بمان یم، وقت رسیدن، شعر خوشبختی بخوانیم.